

جمشید نعمانی آغاز گردید. همان سناریو بدون کوچکترین تغییری!

و، باز در اتاق سفلی، خنده و شوخی، تهوه و پانسماں انتظارم را می کشید!

حالا دیگر کم کم از چایچی و احمدی بدم می آمد. فکر می کردم چرا این دونفر وارد کار بازجویی نمی شوند، چرا همه کارهایی را که به عذاب و شکنجه ختم می شود، بمهده من می گذارند و این دونفر در پشت صحنه قرار دارند. هنوز، تهوه ام را تمام نکرده بودم که عبدالعالم گفت:

— برای بازجویی حاضری؟

گفتم: می بینی که طرف همچنان مشغول کتک خوردن است، خودم هم بحد کافی برای امروز خورده ام!

همگی خندیدیم و... عبدالعالم گفت:

— نه، جمشید را نمی گویم! ....

می خواستم بگویم نه! می خواستم فریاد بزنم که دیگر حاضر نیستم شریک جنایتهای آقای ژنرال قذافی و مأموران امنیتهش بشوم، اما همه فریادها در گلویم خشکید و لحظه ای بعد در حالی که هر سه نفر سیگارهاشان را روشن کرده بودیم، بطرف اتاق بازجویی شماره ۱ براه افتادیم! همان اتاقی که عبدالرضا تقوی نیا را آخرین بار در آنجا زنده دیده بودم. چایچی و عبدالعالم به اتاق مخفی رفتند و من کج خلق و بی حوصله ببنهایی وارد اتاق بازجویی شدم و در نخستین نگاه کم مانده بود قلبم از کار بیفتد. باور نکردنی بود. میان تعجب و شادی، میان خوشحالی و ناباوری، میان خنده و حیرت به آنچه در برابرم بود می نگریستم!

عبدالرضا تقوی نیا، مردی که دیروز جنازه اش را در سردخانه، در کثو مرده ها دیده بودم، روی صندلی، در جای همیشگیش نشسته بود و سیگار می کشید!

لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم، برایم باور کردنی نبود. من شاهد آن حمله و شکنجه و خشونت بیرحمانه ای که عبدالعالم در حق این جوان بکار برده بود، بودم. من ،

دیروز ، همین دیروز جنازه او را در کشتو سردخانه اداره امنیت و مخابرات لیبی دیده بودم ، حالا چطور امکان داشت که همان قربانی ، همان همافر که دیشب بخاطر او برای اولین بار عذاب وجدان را حس کرده بودم ، نمرده باشد و صحیح و سالم ، جای همیشگیش ، روی صندلی اتهام اتاق بازجویی ، مقابلم نشسته باشد؟ گویی که از لحظه ورود به این ساجرا ، باید همه چیز برای من رنگی از حادثه و اتفاق داشته باشد! همه چیز در دنیایی از دروغ و نیرنگ و فریب خلاصه شود ، بهر حال اینها انکاری بود که شاید مجموعه آن در يك لحظه از خاطرم گذشت ، چون بلافاصله خندیدم و عبدالرضا را که سلام می گفت و از جا بلند می شد ، بوسیدم و از حادثه دیروز با خونسردی ابراز تأسف کردم .

عبدالرضا گفت :

– من نگران شما بودم که داشتید بمن کمک می کردید و بخاطر این محبتتان خودتان مورد بی احترامی همکارانتان قرار گرفتید .

خونسرد و آرام ، در حالی که او را با اشاره دعوت به نشستن می کردم ، گفتم :

– اینها هم بالاخره حق دارند! سوه تفاهمی شده بود که خوشحالم و برای شما خوشحالم که بر طرف شد . فکر می کردند چون من ایرانی هستم شاید بشما کمک کنم . آدم بدجنس هم که همه جا پیدا می شود . گزارشی هم داده بودند که من نقشه فرار شما را از زندان ریخته ام و بهر حال آنچه اتفاق افتاد شد ، اما بالاخره حقیقت روشن گردید و می بینید که پرونده شما مجدداً در دست من است ، اما شما هم باید قول بدهید که با توجه به همه این مسائل در بازجویی همکاری کنید و بگذارید قاتل قضیه را بکنیم .

و ، بعد بازجویی را شروع کردم .

قصد من از تعریف این ساجراها ، شرح حادثه ها و رویدادهای لیبی نیست . امروز ، دیگر همه مردم دنیا از جنایاتی که در لیبی و سوریه می گذرد ، آگاهند . من اگر

بشرح این خاطرات می پردازم به این سبب است که شما بدانید در دنیای جاسوسی، تعلیمات چریکی و بالاخره تا پاسدار خمینی شدن، مثلاً يك آدم كم سواد تهدریجانی چه مراحل و اوضاعی را باید طی کند. به عبارت دیگر من این خاطرات را شرح می دهم تا جواب کسانی را داده باشم که می پرسند و با تعجب هم می پرسند که چرا این پاسداران اینقدر قسی القلب هستند؟ من می خواهم بگویم، من و بسیاری دیگر از کسانی که همگی از پایه گذاران کیمیتها و سپاه پاسداران بودیم، قبل از این که خمینی پیروز شود، دستان به خون آغشته بود، جنگ کرده بودیم، آدم کشته بودیم، تخریب کرده بودیم، به انفجار دست زده بودیم و همیشه هم شرح حوادث طوری بود که اگر چهار مورد قتل واقعی می کردیم يك مورد هم مثل همین مورد تقوی نیا بود که قتل صورت نگرفته بود، یعنی که نصف ماجراها واقعی و حقیقی بود و نصف دیگر قلابی و ساختگی و این شیوه ای بود که ما خودمان خودمان را گول بزنیم و هرگز نتوانیم يك تصمیم واقعی بگیریم.

از همین تجربه لیبی بود که فهمیدم در دنیای چریکی می توان بر راحتی آب خوردن يك اسیر را شکنجه داد، کتک زد، بزندان انداخت، یا يك آپول بیهوشی برای یکی دو ساعت او را بمنوان جنازه در کشو معمولی يك سردخانه گذاشت، ملحفه روی او کشید، تا از دل همه این صحنه سازیها، کاری که معلوم نبود سر نفس بدست کیست انجام بگیرد. بارها و بارها، پس از تجربه لیبی، من این شیوه های ضد انسانی را در ایران خودمان بکار بردم و نتایج مؤثر بدست آوردم! شرحش را بموقع خواهم داد.

بهر حال، در آن هفته، کار همگی ما به بازجویی از عبدالرضا تقوی نیا گذشت و فردای آنروز، درست همان برنامه ای را که برای جمشید نعمانی پیاده کرده بودیم، برای عبدالرضا تقوی نیا ترتیب دادیم. این بار جنازه جمشید نعمانی در سردخانه بود و تقوی نیا باید آنرا شناسایی می

کرد. ظاهر قضیه این بود که هریک از آنها، متهم به قتل دیگری بود و طبیعتاً چون این دو همافر جوان از اتهامهایی که به آنها زده می شد، آگاهی نداشتند، حرفی هم برای گفتن نداشتند، اما عبدالسلام و عبدالعامر، دست بردار نبودند و در پایان هر روز، وقتی نوبت به برنامه ریزی طرز کار فردا می رسید، مقداری وعده و وعید، شکنجه و قول و قرار، تهدید و تحویب سفارش می دادند که فردا توسط من باید در بازجویی های تکراری و ملال آور اعمال می شد.

نکته ای که برای خود من هم سؤال بر انگیز بود، این بود که مقامات امنیتی لیبی هرگز حقیقت را حتی به خود من هم نمی گفتند. من فقط یک آلت بلا اراده در دست آنها بودم. بعدها فهمیدم که همه این طرحها و نقشه ها، همه آنچه که بمن می گفتند و انجامش را از من می خواستند، جز دروغ و فریب چیز دیگری نبوده است.

این بازجویی ها، ده روز بطول انجامید و طی این ده روز مقامات امنیتی لیبی از این دو همافر فیلم، مدارک جاسوسی، امضاهای جعلی زیر اوراق بازجویی، عکسهای سکی و بسیاری اسناد ساختگی دیگر تهیه کردند و آنچنان آنها را تحت فشار قرار دادند که حاضر به انجام هر کاری بودند.

پس از ده روز بازجویی، وقتی که رو کردن هر یک از مدارکی که تهیه شده بود، چه از نظر دولت شاهنشاهی ایران، چه از نظر مقامات دولت آمریکا و حتی پلیس بین المللی می توانست بمعنای اعدام این دو موجود بیگناه باشد، آنچه که لیبیایی ها « جلسه مهم » می گفتند، آغاز شد.

کار من دیگر تمام شده بود. حالا برای روزهایی آینده، قرار بود که جای من با چایچی و احمدی عوض شود. من راهی اتاق مخفی می شدم و مرحله تازه کارشروع می شد.

آنروز صبح شنبه بود. وقتی که من به اداره امنیت و مخابرات رسیدم، در اتاق مخفی اوضاع به حالت دیگری

بود. عبدالسلام و عبدالعالم لباسهای همیشگی ارتش لیبی را بتن داشتند، اما چایچی و احمدی لباس همانران نیروی هوایی شاهنشاهی ایران را بتن کرده بودند. در اتاق بازجویی هم يك پروژکتور نمایش فیلم گذاشته بودند.

ساعت ۱۰/۲۰ صبح عبدالرضا تقوی نیا را وارد اتاق بازجویی کردند. دست بند بدست داشت و لباس نیروی هوایی ایران بر تن و هاج و واج به دستگاه نمایش فیلم نگاه می کرد. نزدیک به نیمساعت او در اتاق تنها بود تا این که عبدالعالم، عبدالسلام و چایچی در کنار یکدیگر وارد اتاق بازجویی شدند. تقوی نیا، بی اختیار فریاد زد:

— سلام چایچی! تو اینجا چکار می کنی؟

و، چایچی که خشک و عبوس بنظر می آمد، خونسرد و آرام گفت:

— آمده ام ترا تحویل بگیرم!

این گفتگو چندان طولانی نبود، چون بدستور عبدالسلام، چراغ اتاق بازجویی خاموش شد و نمایش فیلم شروع شد. فیلم از همان لحظات اول برای من هم جالب و دیدنی بود. فیلم عبدالرضا تقوی نیا و جمشید نمائی و چند نفر دیگر را بهنگام خروج از پایگاه هوایی لانگ آیلند نشان می داد. بعد آمدنشان به نیویورک، گردش در خیابانها، رفتن به رستوران و بار، دختران جوان، و صحنه هایی سکسی که ظاهراً باید در خانه سونیا فیلمبرداری شده بود. بعد صحنه های دیگری نمایش داده شد که در آن تقوی نیا مشغول بد و بیراه گفتن به شاه و رژیم پادشاهی بود. من با دیدن این صحنه ها، مات و مبهوت بودم، چون صحنه ها بنظرم آشنا بود، منم در صحنه هایی از فیلم حضور داشتم اما حرفهایی که تقوی نیا در فیلم می زد همانهایی نبود که در صحنه واقعی بمن گفته بود. صدا هم صدای خود تقوی نیا بود. داشتم از تعجب دیوانه می شدم. عکس تقوی نیا در يك پاسپورت سوریه ای نشان داده شد و خیلی صحنه های دیگر. حدود بیست دقیقه نمایش فیلم طول کشید. من که

در نیمی از اینهمه برنامه ها شرکت داشتیم از آنچه می دیدیم غرق در حیرت بودم ، چه رسد به بیچاره تقوی نیا !

یکی دوبار اعتراض کرد، اما به اعتراض او خندیدند. وقتی چراغ اتاق بازجویی دوباره روشن شد، عبدالسلام يك پرونده قطور به چایچی داد و باتفاق عبدالعاصر از اتاق خارج شدند و به اتاق مخفی آمدند.

چایچی بر خلاف لحظات ورود، این بار با لحنی دوستانه به تقوی نیا گفت :

- عبدالرضا، چطور، چطور توانستی اینهمه به وطنت خیانت کنی ؟

- اینها دروغ است! بخدا دروغ است! چایچی تو مرا

می شناسی ....

- چطور دروغ است؟ مگر فیلمها را ندیدی؟ فیلم به این روشنی که دروغ نمی شود! تو فکر نکردی ایران و سوریه دارای روابط سیاسی هستند و وقتی اعلیحضرت بخواهند، ترا تحویل می دهند! بیین چه سرنوشتی برای خودت ساخته ای . من، دوست تو باید بیایم اینجا ترا تحویل بگیرم ، به ایران ببرم... در آنجا هم که تکلیف معلوم است. زندان، بازجویی و بعد هم به جرم جاسوسی و خیانت تیرباران! والسلام!

تقوی نیا، گریه و زاری و التماس می کرد، خدا و پیغمبر را به شهادت می طلبد که اینها همه صحنه سازی است و او مرتکب قتل، جنایت و جاسوسی نشده است، اما چایچی هم که همه اینها را می دانست قرار نبود گوش شنوایی داشته باشد!

نیمساعت بعد، مجدداً عبدالعاصر و عبدالسلام وارد اتاق بازجویی شدند، فیلم را به چایچی دادند و سربازان لیبیایی بار دیگر تقوی نیا را به سلول باز گرداندند.

حالا نوبت تکرار همین صحنه برای جمشید نعمانی بود، آنها باید قانع می شدند که در آستانه تحویل شدن به مقامات نظامی دولت شاهنشاهی ایران هستند و زندان و اعدام در

ایران انتظارشان را می کشد، همه چیز حکایت از موفق بودن این صحنه سازه‌های مصنوعی و ساختگی می کرد.

در پایان روز، وقتی که همه ما برآستی خسته شده بودیم، عبدالسلام گفت که باید دست کم دو روز آنها را در حالت انتظار بگذاریم تا نتیجه کار قطعی تر شود. قرار بعدی برای ورود من به صحنه، صبح روز سه شنبه بود.

ساعت ۱۰ شب به هتل رسیدم و می درنگ حمامی گرفته و خوابیدم، اما ناگهان با زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. گمان می کردم قطب زاده است اما صدای چایچی بود که از من می خواست به فوریت لباس بپوشم و تا چند دقیقه دیگر به مقابل در ورودی هتل بیایم که او بدن‌بالم خواهد آمد. وقتی پرسیدم چه شده است؟ جواب داد: عجله کن، بزودی خواهی فهمید!

سراسیمه از جا برخاستم، صورتم را شستم، لباس پوشیدم و در حالی که بشدت ناراحت و مضطرب بودم، خودم را به کنار در ورودی هتل رساندم، هزار و یک سوال در مغزم بود. آنقدر صحنه سازی و ماجراهای ساختگی و مصنوعی دیده بودم که کم کم داشتم به وضع خودم هم مشکوک می شدم که مبادا من نیز به دام افتاده ام و بنحوی همان بلاهایی که بسر تقوی نیا و نعمانی می رود، برای من هم پیش بینی شده است. دقایقی بعد جیب نظامی رسید، بجز راننده لیبیایی، فقط چایچی بود. گفتم: چه شده است که این موقع شب باید به اداره برگردیم؟ چایچی گفت: به اداره نمی رویم، عازم بیمارستان هستیم! پرسیدم: چرا بیمارستان، مگر چه اتفاقی افتاده است؟ چایچی در حالی که نگران و دستپاچه بنظر می آمد، گفت: چیز مهمی شاید نباشد، تقوی نیا خودکشی کرده است! بلافاصله گفتم: از آن خودکشی‌ها؟ خندید و گفت: نه! جدی جدی خودکشی کرده است! گفتم: یعنی می خواهی بگویی این دفعه حکایت سردخانه پزشکی قانونی حقیقی است؟ گفت: اگر دیر برسیم و دکترها دیر بجنبند، شاید! پرسیدم: چکار باید کرد؟

گفت : برای همین ترا بیدار کردم، می دانی که من اجازه ندارم با او روبرو شوم، من نماینده دولت ایرانم ولی تو باید به دادش برسی و کارهایش را روبراه کنی !، گفتم : یک آدم خودکشی کرده چه کاری دارد که من بتوانم انجام بدهم، من که دکتر نیستم ! گفت : فراموش نکن که اینجا لیبی است و دکتر و پرستارها زبان فارسی بلد نیستند و تو باید کمک کنی !.

جیب نظامی سرعت وارد بیمارستان نظامی طرابلس شد و عبدالعامر در کنار در ورودی بیمارستان در انتظارمان بود. از جیب بیرون پریدم و با عجله پرسیدم: چه خبر !  
خونسرد و آرام گفت : در اتاق عمل است!  
گفتم: امیدی هست!  
عبدالعامر جوابداد:

... فقط خدا می داند، رگهای دستش را زده است !  
خوشبختانه، عبدالرضا تقوی نیا از مرگ نجات یافت. با لبه قاشق غذاخوری رگهای دستش را بطرز فجیعی قطع کرده بود. نجات دادنش از مرگ به معجزه شباهت داشت. همین که ساعت ۸ صبح او را از اتاق عمل بیرون آوردند، نشان می دهد که چه عمل جراحی سنگینی بر روی او انجام گرفته بود. او را که همچنان بیهوش بود به یک اتاق اختصاصی انتقال دادند و اجازه داده شد که من بالای سرش باشم. ساعت ۹ احمدی و عبدالسلام آمدند. من خوشحال بودم که از مرگ نجات یافته است و آنها خوشحال بودند که بهانه ای بدست آمده است تا زودتر طرف را رام کنیم! عبدالسلام مقداری دستور تازه داد و آنگاه با احمدی رفت. بار دیگر رشته کارها بدست من بود. وقتی در حدود ساعت ۲ بعد از ظهر تقوی نیا بیهوش آمد و چشم باز کرد، از این که من در کنارش بودم، آشکارا خوشحال بود، اما تا بتواند حرف بزند، هنوز باید مدتی انتظار می کشیدم.  
هنگامی که توانست صحبت کند، سعی کردم با او مهربان باشم. مبالغی پند و اندرز به او دادم. وقتی خواست



تشکر کند، گفت: در همه عمرش، آدمی به مهربانی من ندیده است!! و بعد از ماجرای فیلم گفت، از این که نمی داند، چطوری آن حرفها را زده است و وقتی صحبت باز گشت به ایران و سرنوشتش پیش آمد بار دیگر آنچنان منقلب شد که تردید نداشتم اگر می توانست بار دیگر تجربه خودکشی را تکرار می کرد!

دلداری بسیار به او دادم و همه حکایت هایی را که از رفتن آدمهای بیگناه به پای چوبه دار و نجات معجزه آسایشان سراغ داشتم، برایش تعریف کردم و کوشیدم آرامشی برایش پدید آید. گمان کردم برای اذیت کردنش باز هم فرصت خواهد بود!

چند روز بعد عبدالرضا از بیمارستان به زندان منتقل شد. حالا هر دو آنها یتیم داشتند که بزودی توسط مقامات سوری به نیروی هوایی ایران تحویل داده می شوند و در تهران محاکمه و اعدام انتظارشان را می کشد.

فردای روزی که تقوی نیا از بیمارستان معخص شد، من در زندان بدیدارش رفتم. دستور عبدالسلام بود. قبلاً کار را با نعمانی تمام کرده و قول مساعد همکاری با رژیم مثلاً سوری و در حقیقت لیبی را از او گرفته بودم و حالا نوبت تقوی نیا بود.

به او گفتم که خیلی دوستش دارم و چون هموطن من است خیال دارم کمکی به او بکنم. از خوشحالی در پوست نمی گنجید. فکر کرده بود در صدد فرار دادن او هستم. این را خیلی زود اعتراف کرد اما متوجه اش ساختم که فرار بهیچ روی امکان ندارد و اضا فه کردم:

- ببین! اتهامات تو خیلی سنگین است. به محض آن که به ایران برسی ترا تیرباران می کنند. این خودکشی تو مرا به این فکر انداخته است تا با مقامات اینجا صحبت کنم و طوری رضایتشان را جلب کنم که به مأموران اعزامی از سوی دولت ایران بگویند تو خود کشی یا فرار کرده ای و تو هم در عوض قول بدهی که اینجا بماسی و با مقامات اینجا

همکاری کنی !

تقوی نیا که در تمام این مدت با اشتیاق به سخنان من گوش می داد، دستهایش را بهم کویید و گفت :  
- یعنی تازه خیانتت به وطن را شروع کنم !  
گفتم : اسمش همکاری است اما آیا چاره دیگری هم داری . اگر داری بگو تا من هم کمکت کنم !  
گفت : نمی دانم ولی آیا شما با مقامات اینجا در این مورد صحبت کرده اید؟

شاهن هایم را بالا انداختم و گفتم : نه! یعنی هنوز نه! و از همه مهتر شاید اصلاً موافقت نکنند و وضع خود من هم بد تر شود! بهر حال کار ساده ای نیست .  
تقوی نیا، اندکی سکوت کرد و آنگاه در حالی که آه بلندی می کشید، گفت :

- باید روی آن فکر کنم! یک امشب بمن فرصت بدهید!  
گفتم : هر طور میل تست ، ولی فکر می کنم فردا تا بعد از ظهر مراسم تحویل رسمی تو به نمایندگان دولت ایران انجام می شود و باید سریعتر تکلیف خودت را روشن کنی . می دانی که رئیس جمهوری باید تصمیم نهایی را بگیرد و دسترسی به او هم در آخرین ساعت ها کار ساده ای نیست !.

با لبخند تلخی که نخستین بارقه های تسلیم در آن دیده می شد، گفت :

- پس شب جواب می دهم . همین امشب !  
شب که شد، دوباره در زندان بدیدارش رفتم . در میان اشک و آه و افسوس رضایتش را اعلام کرد و تنها نگرانیش درباره وضع همسر و فرزندش بود . هیچ قول مشخصی به او ندادم ، ولی گفتم می روم که شبانه با مقامات سوری مذاکره کنم و نتیجه را برایش بیاورم ، اگر آنها با ماندنش موافقت می کردند شاید می شد، ترتیب انتقال زن و بچه اش را هم داد !!.

گفتم که نعمانی ، با صحنه سازی مشابهی رضایتش را

اعلام کرده بود و حالا دو روز بود که از زندان به يك خانه امن انتقال یافته بود و زیر نظر مقامات لیبیایی دوره ای را می گذراند تا روزی که بتواند موثر باشد. نعمانی ازدواج نکرده بود و چون بمراتب خونسردتر از تقوی نیا بود، خیلی زود تسلیم شد و زندگی را بر تیرباران ترجیح داد!

بدستور عبدالسلام، صبح فردای آنروز اجازه نداشتیم بدیدار تقوی نیا بروم. او باز هم باید با يك صحنه ساختگی دیگر روبرو می شد. پیش از ظهر نزد او می روند، او را به سلمانی و حمام می فرستند و به او هشدار می دهند که تا چند ساعت دیگر، تحویل مقامات ایرانی خواهد شد. تقوی نیا، پی در پی سراغ مرا گرفته بود و هر بار جواب سربلایی به او داده بودند. سرانجام، چند دقیقه قبل از آن که فرصت فرضی تمام شود، من نفس زنان سراغش را گرفتم و بالاخره سژده دادم که موافقت شخص رئیس جمهوری را بدست آورده ام و چنانچه همکاریش مورد رضایت مقامات باشد، ترتیب انتقال زن و فرزندش نیز داده خواهد شد. ساعتی بعد، عبدالرضا تقوی نیا نیز به يك خانه امن منتقل شد تا دوره تازه ای از زندگیش را شروع کند.

همین جا گفتنی است که این چهار نفر یعنی رضا چایچی، حمید احمدی، عبدالرضا تقوی نیا و جمشید نعمانی، بعدها، پس از انجام چند عملیات تروریستی تمام میار در اردن و اسرائیل، در يك ماجرای هواپیما ربایی نیز شرکت کردند و یکسال و چند ماه در لیبی ماندند و بعد بعنوان محافظان شخصی خمینی در نوفل لوشاتو با من همکاری داشتند و همگی با هواپیمای افرانس و در کنار خمینی به تهران رفتیم. هر چهار نفر در نخستین روزهای ورود به تهران سر دسته همافران قلابی ای شدند که از برابر خمینی رژه رفتند و نخستین شکاف و شکست در ارتش شاهنشاهی را با این نمایش ساختگی بمرحله عمل در آوردند. ماجراهایی که بموقع خودش از آن سخن خواهم گفت.

من اگر بخواهم خاطرات روز بروز خود را برای شما تعریف کنم، سالها بطول خواهد انجامید، اما همین دو سه موردی که تعریف کردم، می تواند نشان بدهد که هسته مرکزی کیمته ها و سپاه پاسداران خمینی را چه کسانی و با چه تجربیات و طرز تفکری تشکیل دادند. همه ما، ابتدا فریفته پول مفت و بی درد سر شدیم و با از طریق پرونده سازی و درگیر شدن در مسائلی که تقوی نیا و نعمانی هم به آن مبتلا شدند، قدم در این راه گذاشتیم. بعد از این مرحله قدرت به ما لذت داد. اسلحه و حمایت دولتهای تروریست پرور، دلگرممان ساخت و همین که دستمان به خون آغشته شد، دیگر راه بازگشتی برایمان باقی نماند. بدنبال یک جنایت ساده، قتل، انفجار، تخریب و کشتارها تکرار شد و لاجرم قبح و زشتیش را از دست داد و بزودی بصورت عادت در آمد. بنا بر این مثلاً شبی که روی پشت بام مدرسه رفاه و در برابر چشمان آیت الله های تازه بقدرت رسیده، قلب انسران ارتش را نشانه گرفته بودیم تا به زندگیشان خاتمه دهیم، دیگر چیزی بنام ترس از کشتن در ما وجود

نداشت. شاید زشت بود و بهمین دلیل هم خود خمینی گفت تا شایع کنیم جوخه سرگ را فلسطینی ها تشکیل داده بودند، اما راستش اینست که کشتن دیگر حرفه ما بود و اگر از آن لذت نمی بردیم، دست کم ناراحت هم نمی شدیم. این دیگر دتیای ما شده بود.

بهر حال، پس از ماجرای همانها و تسلیم اجباری و گوسفند وار آنها، من هر روز مثل یک کارمند و عیغه شناس در اداره امنیت و مخابرات لیبی حاضرمی شدم و با عبدالسلام و عبدالعمر و چایچی و احمدی در موارد مشابهی همکاری داشتم و به تناوب گاهی با نعمانی و زمانی با تقوی نیا نیز دیدار می کردم و به آنها آموزشهایی می دادم.

این را همین جا اضافه کنم که آنها برای مدت یک سال و نیم همچنان یکدیگر را مرده می پنداشتند، در حالی که هر دو در یک شهر می زیستند و وقتی از حقیقت ماجرا آگاه شدند که دیگر خیلی دیر شده بود، دوستان ساده دل ما دیگر دستشان به خون، کشتار و هواپیما ربایی آلوده شده بود و امن ترین مکان برایشان همان بارگاه آقای قذافی بود. زن و بچه تقوی نیا نیز همچنان در تهران ماندند، بی آن که تلاشی برای آوردن آنها به لیبی صورت بگیرد، خانواده نعمانی و تقوی نیا هم، بر اساس یک خبر جعلی که در یکی از روزنامه های بیروت بدستور عبدالسلام چاپ شد، باور کردند که ساواک و ضد اطلاعات ارتش، فرزندان آنها را در اسیرکا کشته و جنازه آنها را به رودخانه هودسن نیویورک انداخته است. آنها حتی برای فرزندانشان مجلس ختم و فاتحه ترتیب دادند و تنها پس از پیروزی انقلاب بود که به حقیقت ماجرا پی بردند. خوشبختانه همسر تقوی نیا همچنان به عشق خود وفادار مانده بود و توانستند زندگی خود را ادامه دهند، تا سرگ فجیع تقوی نیا رخ داد.

قطب زاده که بمن قول داده بود ظرف مدت یک هفته به طرابلس برگردد، دوماه برنگشت، اما هر هفته دوبار تلفن می کرد. در این مدت دوماه، دولت لیبی دوبار و

هر بار دوهزار دلار امریکایی بعنوان حقوق بمن پرداخت کرد. وقتی صادق قطب زاده، پس از دو ماه و چند روز به طرابلس آمد، پس از پرس و جو درباره آنچه انجام داده بودم، از محاکمه سید مهدی هاشمی و بستگانم خبر داد و باز توصیه کرد که رفتن به ایران هنوز به صلاحتم نیست و بعد پرسید علاقه‌مندی با او به پاریس برگردم و یا همچنان در لیبی بمانم. خیلی صادقانه با او جواب دادم که پاریس را دوست دارم ولی این ماهی دوهزار دلار خیلی زیر دندانم مزه کرده و اگر تفرار است در پاریس بیکار باشم و انگلی دوستانی مثل او ترجیح می‌دهم در لیبی باشم و دلار روی دلار اضافه کنم، بشرط آن که او ترتیبی بدهد که بتوانم هر چندماه یکبار به پاریس بروم.

قطب زاده که دسی از خندیدن باز نمی‌ماند، گفت که با مقامات لیبیایی صحبت می‌کند و بعد نتیجه را بمن خواهد گفت. حال پاتریسیا را پرسیدم، با خنده گفت اگر نوری به دانش نرسی وفاداریش ابدی نخواهد بود!

من با قطب زاده همیشه خوش بودم، او یک خوشگذران بمعنای واقعی بود و هر لحظه نشستن با او برای من تجربه تازه و دلچسبی به حساب می‌آمد. یک ماه در طرابلس ماند و بعد باتفاق راهی پاریس شدیم. مقامات لیبیایی با اشتیاق مایل به اداسه همکاری من بودند و به این ترتیب قرار شد، در بازگشت از پاریس یک منزل با آشپز و یک اتوبویل با راننده هم در اختیارم بگذارند، تا از اقامت در هتل لعنتی راحت شوم!

قطب زاده گفت، حاضرم کاری کنم که پاتریسیا هم به لیبی کوچ کند اما بشرط آن که از آن ماهی دوهزار دلار، حد اقل هزار دلارش را به پاتریسیا بدهی!، گفتم در پاریس درباره اش صحبت می‌کنیم!

با قطب زاده سوار بر هواپیمای لیبیایی ابتدا به لندن رفتیم و بعد بی آن که منتظر بشویم، راهی پاریس گردیدیم. ورود و خروج پاریس همیشه بجز یکبار با

هواپیمای غیر لیبیایی انجام می گرفت و چرایش را هرگز ندانستم.

شب، باز همه دور هم بودیم؛ قطب زاده، بنی صدر، سلامتیان، حبیبی، پاتریسیا و بناتریس....

عمر سفر من به پاریس که قرار بود بیست روز باشد، بمیل خودم به پانزده روز تقلیل یافت و دوباره به طرابلس برگشتم. دولت لیبی با آمدن پاتریسیا موافقت نکرده بود.

این را قطب زاده گفت و شاید هم که دروغ می گفت اما بهر حال من هم کسی نبودم که ماهی هزار دلار به پاتریسیا بدهم! از آن پس هر بار که به پاریس می آمدم و معمولاً هر دو یا سه ماه این مسافرتها انجام می شد، دوستان پاریسی را گرفتارتر از دفعه قبل می دیدم. تنها دقایق خوش با قطب زاده می گذشت و دیگران آنقدر مشغول بحث و گفتگوهای سیاسی بودند و برنامه ریزی می کردند که براستی حضور در جلساتشان خسته کننده شده بود.

بهر حال از آن زمان تا پنج روز پیش از مسافرت خمینی به پاریس، من مقيم لیبی بودم و در اداره امنیت و مضاربات کار می کردم و هر دو یا سه ماه یکبار سری هم به پاریس می زدم و هر بار سر خورده تر از دیدار این دوستان به لیبی باز می گشتم. تنها، جاذبه ای که پاریس برایم داشت، علاوه بر دیدار قطب زاده و همسواپی با پاتریسیا، تلفن هایی بود که به اصفهان می کردم و با پدر و مادرم و داود، صحبت می کردم. این تلفن ها هم بیشتر برای آن بود که بدانم دوستان بر سر قول و قرارشان هستند، یانه؟ و آیا پول بطور مرتب به پدرم داده می شود و به حساب خودم هم واریز می شود یانه؟ که جواب هم همیشه مثبت بود. تنها، یکبار بطور جدی تصمیم گرفتم به ایران برگردم و آن موقعی بود که در جسرپان سحاکه سیدمهدی هاشمی و بستگانم به اتهام قتل آیت الله شمس آبادی تدارک گرفتیم.

تا از لیبی خودم را به پاریس برسانم، دادگاه رأیش

را صادر کرده بود و سید مهدی هاشمی، سردی که اینهمه پول و دهبده و کبکبه را از او داشتم، به دوبار اعدام محکوم شده بود. من معنی دوبار اعدام شدن را نمی دانستم و همین موضوع سوژه ای شده بود تا قطب زاده لودگی کند و سرا دست بیندازد.

به قطب زاده گفتم: هر طور شده من باید خودم را به ایران برسانم و سیدمهدی هاشمی را از زندان نجات دهم. به قطب زاده گفتم: من حالا دیگر تنها نیستم و حد اقل پنجاه شصت نفر مثل خودم در لیبی زیر دستم کار می کنند که از هیچ چیز ترس ندارند و می توانیم از کوه بزئیم برویم ایران و بهر قیمتی که شده سید مهدی هاشمی را نجات دهیم!

قطب زاده گفت: اولاً از کجا معلوم که آن شصت نفر بدون اجازه تذافی باتو همکاری کنند، ثانیاً هنوز که خبری نیست، این يك رأی ابتدایی است که ما و کنفدراسیون هم داریم علیه اش اقدام بین المللی می کنیم و هرگز هم اجرا نخواهد شد، ثالثاً يك دادگاه تجدید نظر هم بدنبال دارد و بعد تازه استیناف و اعاده دادرسی و از این جتقولك بازیهای حقوقی و بعد در حالی که از بنی صدر تأیید گفته های خودش را می خواست، به خنده گفت: حالا، معنی دوبار اعدام را فهمیدی؟ گفتم: نه! گفت: یعنی اگر یاز اول که خواستند اعدامش کنند، تو و سپاه شصت نفریت به تهران نرسیدی، بار دوم حتماً خواهید رسید! و بعد غش غش خنده را باتفاق سایرین سر داد.

پیش از آن که دوباره به لیبی برگردم، معلوم بود که به خواست قطب زاده، آیت الله بهشتی، پرورش و پدرم تلفنی صحبت کردند و گفتند فکر آمدن به ایران را فعلاً از سرم بیرون کنم. پدرم گفت این پیغام خود آقا مهدی است! چاره ای جز تسلیم نداشتیم و ناگزیر به لیبی باز گشتم. همان کارهای همیشگی و همان بی خبری های تحویلی. تنها دلخوشیم پول بدست آوردن بود. همین و والسلام، و



---

برای آن حاضر به هر کاری بودم. در لیبی بمن خوش می گذشت و بتدریج احساس می کردم که دارای شخصیت تازه ای می شوم، شخصیتی که دیگر نمی تواند در فقر و دکان تصابی زندگی کند. شخصیتی که باید حتماً راننده و آشپز داشته باشد، در حالی که می داند هر دو آنها مأموران امنیتی رژیم آقای قذافی هستند.

يك روز صبح بسيار زود به وقت طرابلس، صادق قطب زاده از پاریس تلفن کرد و گفت که هر چه زودتر خودم را به پاریس برسانم، چون کارهای اساسی شروع شده و به وجودم در پاریس و تهران بیشتر نیاز است تا در لیبی. قطب زاده گفت که با مقامات لیبیایی هم صحبت خواهد کرد و چون آنها هم در جریان همه امور هستند، می توانند ترا با اولین پرواز به پاریس برسانند. قطب زاده گفت که دیگر به لیبی باز نخواهم گشت و بنابراین هر چه دارم با خودم به پاریس ببرم.

من که در آن موقع هنوز بمعنای واقعی کلمه سیاسی نشده بودم و خط زندگیم بیشتر از منجلا ب تروریسم و چریک بازی می گذشت، با شنیدن نام تهران از زبان قطب زاده، گمان کردم برنامه فرار دادن سید مهدی هاشمی در دست اجراست و حالا نوبت من است که همه محبت ها و مهربانی های سید مهدی هاشمی را با نجات دادن او از زندان، جبران کنم.

کمتر از بیست و چهار ساعت بعد، در فرودگاه

طرابلس آماده پرواز بسوی پاریس بودم. عبدالسلام، عبدالعاصر و چایچی هم برای بدرقه در فرودگاه بودند و همین جا بود که عبدالسلام يك چك پنجاه هزار دلاری بعنوان هدیه مخصوص ژنرال قذافی بمن داد. اعتراف می کنم که اگر مسئله نجات سید مهدی هاشمی در نظر من نبود، بهیچ روی مایل نبودم، موقعیتی را که در اداره امنیت و مخابرات لیبی بدست آورده بودم، از دست بدم.

در طول پرواز از طرابلس به پاریس و این بار بدون آن که برخلاف همیشه به لندن بروم، به مرور زندگانیم از لحظه ای که بشاطرم می آمد تا آن زمان پرداختم. و، اعتراف می کنم که با معیارهای آنروزهایم، جز پیشرفت و ترقی چیزی در آن نمی دیدم.

در فرودگاه اورلی جنوبی، بنی صدر و قطب زاده با استقبال آمده بودند و بزودی معلوم شد که محل اقامت همچنان دفتر کار قطب زاده خواهد بود و حتی پیش از آن که به دفتر او برسیم، آگاه شدم که خواب و خیالهای من برای نجات سید مهدی هاشمی جز يك توهم نبوده و علت مهم دیگری حضور مرا در پاریس و شاید بعد تهران ایجاب کرده است.

اینک وقت آن است که اعتراف کنم، اقامت خمینی در پاریس برخلاف همه آن چیزهایی که گفته اند و نوشته اند، تصادفی نبوده است و همه چیز از مدتها پیش برنامه ریزی شده بود. دست کم، خود من از لحظه ورود به پاریس یعنی شش روز قبل از این که خمینی به پاریس برسد، از این که او چه زمانی، با چه پروازی و به اتفاق چه کسانی به پایتخت فرانسه می آیند، آگاه بودم. بنا بر این، سناریو رفتن خمینی از عراق به مرز کویت و امتناع از ورود او به کویت توسط مقامات این کشور، همه و همه جز يك ترفند و شگرد تبلیغاتی برای جلب توجه افکار عمومی در جهان و همچنین بیگانه نشان دادن، مقامات فرانسوی و امریکایی نبود. خمینی و برنامه ریزان او در پاریس، پیشاپیش می

دانستند که مقامات کویتی اجازه ندارند به او ویزای ورود به کویت بدهند و او طی يك برنامه پر سر و صدا باید وارد پاریس شود.

فردای روزی که من به پاریس رسیدم در هتل مریدین پاریس شاهد و ناظر جلسه ای بودم که طی آن از این برنامه ها آگاهی یافتم. این را هم اضافه کنم که همان روز اول ورودم به پاریس، قطب زاده بمن گفت که سی نفر از چریکهایی را که در طرابلس زیر نظر بودند، از میان بقیه افراد انتخاب کنم، نام آنها را به او بدهم تا پس از جلب موافقت قذافی بعنوان گارد شخصی و محافظ خمیسی از طرابلس به پاریس بیایند. لیست آنها را من همانروز به قطب زاده دادم و طبیعی است که چایچی، احمدی، تقوی نیا و نعمانی هم جزو آنها بودند.

همانطور که گفتم فردای روز ورودم به پاریس با اتفاق قطب زاده، بنی صدر، سلامتیان، غضنفر پور، خاتم سدیفی، علی و خسرو شاکری، خسرو قشقایی و حبیبی به هتل مریدین پاریس رفتیم. در این جلسه برای اولین بار با دکتر ابراهیم یزدی که در سعیت چند امریکایی و از جمله رمزی کلارک، ریچارد کاتم، فالك، سرهنگ ادوارد تامسون و زن مرسوزی بنام دوریان مك گری به پاریس آمده بود، آشنا شدم. بروس لینگن که بعدها کاردار سفارت امریکا در تهران شد و بهنگام گروگان گیری در تهران بود، همزمان با ورود خمینی به پاریس به این جمع اضافه شد. البته، در آن روز و در آن جلسه من بجز نام آشنای دکتر یزدی، حتی قادر به تلفظ صحیح نام اینها نبودم، چه رسد که با آنها آشنا شوم. طی روزهای بعد و مطرح شدن جهانی بعضی از آنها این معرفتی که امروز به آن اشاره می کنم حاصل شد.

بهرحال، آنروز يك اتفاق بزرگ، در هتل مریدین پاریس در اختیار این جماعت بود و غضنفر پور و من هم بعنوان مسئولان حفاظتی و امنیتی، درون اتاق ولی پشت در نشسته بودیم. من، بجز هنگامی که دکتر ابراهیم یزدی

مطالعی را از امریکایی ها برای دیگران ترجمه می کرد، از صحبت های آنها، چیزی دستگیرم نمی شد.

این جلسات دو روز صبح و عصر ادامه داشت. ده صبح همگی می آمدند و تا ساعت دو بعد از ظهر مشغول بودند، بعد همانجا ناهار مختصری که هر دو روز از حد ساندویچ و همبرگر تجاوز نکرد، می خوردند و ساعت چهار بعد از ظهر دوباره شروع می کردند که هر دوشب تا دو بعد از نیمه شب بطول کشید.

آنچه که از ترجمه های دکتر ابراهیم یزدی و قطب زاده و همچنین سخنان ایرانی ها، چه در گفتگوی میان خودشان و چه بهنگام گفتن به یزدی برای ترجمه، دستگیرم شد، این بود که کار شاه تمام است و ایران آپستن حوادثی نظیر خرداد ۱۳۴۲ است. همه برنامه ریزیهای مربوط به اعتصاب، ارتباط مستمر تلفنی با تهران و شهرهای مذهبی، تعیین صلاحیت کسانی که بعد ما اعضای شورای انقلاب نام گرفتند، برنامه ریزی مسافرت خینی به کویت و سپس فرانسه و همچنین بررسی گزارشهای دست اولی که توسط رضا قطبی، مجید تهرانیان، عدنان مزارعی و محمد درخشش بوسیله آیت الله بهشتی و فضل الله محلاتی ساعت به ساعت به دست آنها می رسید و همچنین برنامه هایی برای جابجا شدن روحانیون انقلابی به خارج از کشور و یا در داخل کشور، جزئی از مسائلی بود که در جلسات طولانی این دو روز مورد بحث آقایان و آن دوزن امریکایی و ایرانی بود. سرهنگ ادوارد تامسون که هر دو روز با لباس نظامی در جلسات حاضر می شد، یک کیف ماشی رنگی که با اندازه یک چمدان کوچک بود همراه داشت، که وسایل بسیار پیشرفته مخابراتی در آن تعبیه شده بود و هر روز چند نوبت با آن بطور مستقیم با امریکا تماس می گرفت. این بجز ارتباط های تلفنی بود که با نوعی بیسیم کوچک با سفارت امریکا در پاریس برقرار می کرد. این گفتگو ها معمولاً هنگامی صورت می گرفت که از مذاکرات فیما بین خودشان نتیجه ای نمی

گرفتند. از بعد از ظهر روز دوم، قطب زاده و سودابه سدینی که همسر غضنفر پور بود از شرکت در جلسه کنار گذاشته شدند تا به کمک بناتریس و پاتریسیا در هتلهای پاریس و حومه برای همراهان خمینی و کسانی که قرار بود از ایران به فرانسه بیایند، اتاق رزرو کنند و سلامتیشان، بنی صدر و حبیبی نیز مأمور شدند تا چند حساب بانکی افتتاح کنند.

در ساعات آخر، پس از آن که رمزی کلارک تلفنی با واشنگتن صحبت کرد، دکتر ابراهیم یزدی مأموریت یافت که فردای همانروز به عراق برود و خمینی را از نتیجه جلسات آگاه سازد. در آخرین لحظات از سفارت کانادا در پاریس دو جلد گذرنامه برای سرهنگ ادوارد تامسون و خانم دوریان سک گری رسید، که من آنها را تحویل گرفتم و بعد معلوم شد بمنظور مسافرت این دو نفر به بغداد تهیه شده، تا بد گمانی های خمینی از همه جهت برطرف گردد.

وقتی ساعت ۲/۲۰ بامداد به دفتر قطب زاده رفتم، خبر داد که طی فردا و پس فردا سی نفر چریکی که صورت داده بودم به پاریس خواهند رسید و باید هم ترتیب استقبال از آنها را با کمک برادران شاکری بدهم و هم سرپرستی آنها را بعهده بگیرم. قطب زاده با شاکری ها میان ای نداشت و توصیه پشت توصیه می کرد که مبادا اجازه دهم، کنترل چریکها از دستم خارج شود. او تنها یک نفر را تعیین کرد که می توانم از دستوراتش پیروی کنم و آن هم مردی بود پاکستانی بنام اقبال احمد که قرار بود از لندن برای محافظت شخص خمینی به پاریس برسد.

این بهترین خبری بود که در این چند روز شنیده بودم. بحث های سیاسی و گفتگوها و برنامه ریزی های آنها برای من لال آور بود. من دنیای خودم را می خواستم که عرصه عمل و قدرت بود و با آمدن چریکهایم این شرایط فراهم می شد.

مانطور که گفتم ورود خمینی به پاریس و اقامتش در

توفل لو شاتو ، هرگز تصادفی نبود. حد اقل سه روز پیش از ورود او به فرانسه، سن و سی نفر از چریکهایم در توفل لو شاتو از هر دو خانه ای که برای اقامت خمینی اجاره شده بود ، محافظت می کردیم. در همین مدت بود که نقطه ۱۶ خط تلفنی و خطوط دیگر مخابراتی در اندرونی نصب شد. من و حتی چریکهایم می دانستیم که خمینی بهنگام ورود سه روز در خانه بنی صدر خواهد ماند و این را هم اضافه کنم درست روزی که ما محافظت ویلاهای توفل لو شاتو را بعهدہ گرفتیم، یکصد و چهل سه نفر از ملاحا و روضه خوانهایی که بعدها در جمهوری اسلامی صاحب مشاغل و عنوانهای حکومتی شدند، از تهران و نجف به پاریس آمدند و در انتظار ورود خمینی بودند. بنا بر این ملاحظه می کنید که افسانه تصادفی بودن سفر خمینی به فرانسه از بیخ و بن دروغ است. حتی این که می گویند، امریکایی ها در نزدیکی ویلاهای توفل لو شاتو، ساختمانی اجاره کرده بودند تا کارهای خمینی را زیر نظر بگیرند، به تعبیری درست و به تعبیری نا درست است. درست است از این جهت که این ساختمان توسط امریکایی ها اجاره شده بود و یازده نفر نظامی و غیر نظامی امریکایی با تجهیزات مفصل مخابراتی در آن اقامت داشتند و دروغ است اگر گفته شود برای جاسوسی از کارهای خمینی بوده است، بر عکس هدف آنها از این برنامه حمایت از خمینی و راهنمایی او بود. هر جا و هر لحظه که مشکلی پیش می آمد، بلافاصله دکتر ابراهیم یزدی سراغ این ساختمان می رفت، مدتی آنجا می ماند و بعد بر می گشت و لحظاتی بعد، خمینی یک تیر دیگر از ترکش حرفهایش رها می کرد. ما که در آنجا اقامت داشتیم و از همه مسائل با خبر بودیم، می دانستیم که دکتر ابراهیم یزدی بطور مستقیم با امریکایی ها، بنی صدر با اسرائیلی ها و قطب زاده همزمان با فرانسوی ها و انگلیسی ها در ارتباط ساعت به ساعت و حد اقل روزانه بودند. طی دو ماه اقامت خمینی در فرانسه، دوبار هم چند نفر از همین مأموران امریکایی ، پس از نیمه

شب در پوشش خبرنگار به منزل خمینی رفتند و با او ملاقات کردند. یکی از این دفعات هنگام مسافرت مهدی بازرگان بود که پس از بازگشت از همین ستاد امریکایی ها و ملاقاتش با خمینی، یزدی امریکایی ها را برای ملاقات پس از نیمه شب دعوت کرد. سر پرستی این ستاد امریکایی ها بعهدہ همان سرهنگ ادوارد تامسون بود.

نکته دیگری که شاید جای گفتنش همین جا باشد، بی توجهی شخص خمینی و خانواده اش به آداب و رسوم مذهبی بود. در این مدت خمینی بجز در مقابل دوربین های تلویزیونی هرگز نماز نخواند و گوشت ذبح اسلامی و غیر اسلامی هم برای او تفاوتی نداشت.

از نکات دیگری که باید به آن اشاره کنم، یکی هم جلیقه ضد گلوله و آگر تعجب نکنید عمامه ضد گلوله خمینی بود که از سوی امریکایی ها به آلمان سفارش داده شده بود و خمینی پس از انتقال از منزل بنی صدر به نوفل لو شاتو از آن استفاده می کرد. پارچه عمامه خمینی یک لایه ضد گلوله داشت و اگر به عکسهای او در مدت اقامتش در نوفل لو شاتو توجه کنید، بزرگتر بودن عمامه اش را نسبت به زمان اقامتش در منزل بنی صدر و بعد در ایران بخوبی ملاحظه می کنید. عمامه ضد گلوله مورد بازبینی حفاظتی قرار نگرفت ولی بدستور اقبال احمد و با نظارت یزدی، قطب زاده و سید احمد، یک روز بعد از ظهر در جنگلی نزدیک به شهر ورسای آنرا بتن جمشید نمائی کردیم و یزدی با تفنگ امریکایی به آن شلیک کرد تا مطمئن شود. جان امام آینده محفوظ خواهد ماند. هنگام این آزمایش، وقتی من به یزدی گفتم که تفنگ لگد می زند و مواظب شانه اش باشد، گفت که او دوره چریکی را باتفاق قطب زاده و چمران در مصر گذرانده است!

بهر حال وقایع اقامت خمینی در نوفل لو شاتو را همه بخاطر دارند و من تلاش می کنم آنچه را که از دید دوربین های تلویزیونی پنهان می ماند و واقعیت رویدادهای آنروز



را تشکیل می دهد، بخاطر بیاورم و باز گو کنم. البته این را هم بگویم که من يك پاسدار ساده بودم و بطور طبیعی خیلی چیزها را نمی فهمیدم و خیلی کسان را هم نمی شناختم و چون برایم مهم هم نبود، توجه چندانی به آن نمی کردم، اما دیگرانی هستند که آگاهی هایشان در مقایسه با اطلاعات من اگر يك باشد، هزار است و یقین دارم بالاخره يك روز برای تبرئه خودشان هم که باشد، زبان باز خواهند کرد و خواهند گفت، مگر آن که مثل قطب زاده از گفتن باز بمانند.

چون ناگزیرم برای حفظ تداوم زمانی ، خط خاطراتم را روی مسائل سیاسی از نوفل لو شاتو تا تهران و قم و جماران تعقیب کنم، شاید مناسب باشد که همین جا، به چند خاطره مهم که در همانزمان در نوفل لو شاتو و پاریس اتفاق افتاد و پیش از آن که جنبه سیاسی داشته باشد، جنبه شخصی و خصوصی دارد اشاره کنم تا شناخت بیشتری با شخصیت بسیاری از دست اندرکاران انقلاب پیدا شود. برای نمونه بد نیست گفته شود که فی المثل بسیاری از اختلافاتی که بعدها در تهران رخ داد، پایه و اساسش در همین نوفل لو شاتو گذاشته شد که برای نمونه اختلاف شیخ ملا شهاب اشراقی و حسن نزیه از آن جمله بود.

شیخ ملا شهاب اشراقی از همان نوفل لو شاتو خواب مدیر عاملی شرکت نفت را می دید و انگلیسی ها حسن نزیه را کاندیدای این سمت کرده بودند، دلیلش هم بنا به تعریفی که قطب زاده همانموقع برآیم کرد، این بود که اولاً نزیه مورد اعتماد انگلیسی ها بود و ثانیاً چون نزیه حقوقدان و رئیس کانون وکلای دادگستری بود، سعی داشتند توسط او

قراردادهای نفتی ایران و کنسرسیوم را بنحوی خمینی پسند، تجدید کرده و جنبه قانونی بدهند. تا آنجا که قطب زاده برایم تعریف کرد، انگلیسی ها با تهدید به افشای يك پرونده جنایی که منجر به خودکشی زن برادر نزیه موسوم به نصرت الله نزیه، بر اثر يك تجاوز جنسی در زمان دانشجویی حسن نزیه شده بود، او را در مشمت گرفته بودند. کار این اختلاف تا آنجا بالا گرفت که حتی به پیشنهاد انگلیسی ها قرار بود، شیخ شهاب اشراقی در رأس وزارت نفت و نزیه در رأس شرکت نفت قرار گیرد که البته در آن موقع موافقتی نشد، اما بهر حال خمینی وزارت نفت را تأسیس کرد.

نمونه دیگر، دزدی و دستگیری سید محمود دعایی در فروشگاه معروف گالری لافایت پاریس بود. گفته بودم که پیش از ورود خمینی و همزمان با ورود او و تا روزی که در فرانسه بود، هر روز بر عده عماله بسرها در این شهر اضافه می شد. ملاهای اروپا ندیده، با پولی که بدستور خمینی، احمد سلامتیان به آنها می داد، بجان فروشگاههای پاریس افتاده بودند و گهگاه دستشان چسبناک هم می شد و وسائل ارزان و ساده ای را هم کش می رفتند. عبا و لباده، پوشش مناسبی برای این نوع سرقت ها بود. هم از نظر چشمگیر بودنش برای فرانسویان که بهر حال آنها را مردان خدا می دیدند و هم تا جایی که می شد، يك گلدان بزرگ کریستال را در جیبهایش جا داد!!، حجت الاسلام و المسلمین سید محمود دعایی که نزدیک به ده روز پس از ورود خمینی خودش را به پاریس رسانید و از نورچشمی های خمینی بشمار می آمد، سرانجام مرتکب بيك سرقت منجر به دستگیری شد که کم مانده بود سر و صدای آن به آبروریزی مطبوعاتی بینجامد و بدستور شخص خمینی با پرداخت پول توانستیم او را از زندان نجات دهیم. گفتم که سید محمود دعایی از نورچشمی های خمینی بود و چرایش شنیدن دارد. خمینی با آن که بمدت چهارده سال در عراق زندگی می کرد،

نمی توانست و هنوز هم نمی تواند به زبان عربی صحبت کند! او مثل بقیه ملاهای ایران فقط قرآن خوانی بلد است و بهمین سبب در تمام مدت اقامت خمینی در عراق، سید محمود دعایی سمت مترجم او را داشت و حتی وقتی در جریان همکاری خمینی با دولت عراق و بر ضد حکومت شاه یک فرستنده رادیویی به توصیه سپهد تیمور بختیار در اختیار خمینی قرار گرفت، سید محمود دعایی برنامه های این رادیو را که بزبان فارسی پخش می شد، گویندگی و اداره می کرد. شیخ مهدی کروی برای من تعریف کرد که یک بار بهنگام گفتگوی یکی از مقامات امنیتی عراق با خمینی، مقام عراقی که به فارسی آشنایی کامل داشته است، متوجه می شود که سید محمود دعایی خباثت از خود نشان می دهد و ضمن ترجمه، هرچه که خود می خواهد به آن اضافه می کند. کروی می گفت که با دیدن این صحنه، مأمور عراقی سر انجام بفارسی تکلم می کند و خمینی را در جریان این حقه بازی دعایی قرار می دهد. بهر حال این سید محمود دعایی، پس از ورود به پاریس، هرروز به گالری لافایت می رفته و هر بار مقداری اشیای کم قیمت از این فروشگاه بزرگ پاریس سرقت می کرده است. سر انجام یک روز وقتی که شیئی گرانتیمتی را بر می دارد، مأموران حفاظتی فروشگاه متوجه می شوند و درست بهنگام خروج از فروشگاه او را دستگیر می کنند و به کمیسریای محل می برند. دعایی از آنجا تلفن زد و با بنی صدر صحبت کرد و اشکریزان می خواست که بفریادش برسیم وگرنه بزندان خواهد رفت. بنی صدر تفسیه را باطلاع خمینی رساند و خمینی به شیخ ملا شهاب اشراقی دستور داد که هر طور شده او را نجات دهند. سلامتبان، حبیبی و غضنفر پور راهی پاریس شدند و با پرداخت چهل هزار فرانک فرانسه بعنوان وجه الضمان، حجه الاسلام را از زندانی شدن نجات دادند. از آن پس، اسم سید محمود دعایی تبدیل شد به «دعایی لافایت»، نامی که هنوز هم روی او مانده است و

من بارها بگوش خودم در ایران شنیدم که هاشمی رفسنجانی، شبستری و خامنه ای او را به این عنوان صدا می زدند.

آسان می شود تصور کرد که چنین موجوداتی وقتی بقدرت برسند، چه کارها که نخواهند کرد. من خود از کسانی بودم که حالا دیگر می دانید از کجا به کجا رسیدم و چگونه همه چیز برایم در پول و قدرت خلاصه می شد، اما فراموش نکنید که من یک بچه تعصب کم سواد بودم و اینها هر یک ملا و عماله بسری که دم از بهشت و جهنم می زدند و خیلی تفاوت ها میان ما بود.

بیش از دو هفته از ورود خمینی به پاریس می گذشت که یک شب اقبال احمد مرا صدا زد و گفت آماده باشم که برای یک مأموریت شبانه، باید به خارج از نوفل لو شاتو بروم. اقبال احمد توصیه کرد که مسلح باشم و بهر قیمتی که شده از شخصیت هایی که بهمراشان خواهم بود، محافظت کنم. یک کلت کمری که مارک دولت سوریه را داشت، بمن تحویل داد. پرسیدم، اجازه تیراندازی خواهم داشت؟ اقبال احمد گفت: البته که نه! مگر اینکه جان آیت الله زاده براستی در معرض خطر باشد. به این ترتیب معلوم شد که شخصیت مهم این مأموریت سید احمد خمینی است. آن شب از شبهای شلوغ نوفل لو شاتو بود. اعتصاب کارکنان نفت در ایران شروع شده بود و هیئت هایی برای جلب رضایت خمینی به نوفل لو شاتو می آمدند تا پیرمرد را راضی به صدور یک اعلامیه مبنی بر شکستن اعتصاب کنند، تلویزیونها، فیلمهایی نشان می داد که مردم ایران را در صف های طویل، پشت مغازه های نفت فروشی نشان می داد. تلاشها، بی ثمر بود. کسانی که در نوفل لو شاتو نشسته بودند، خوش خیال تر از آن بودند که بفکر سرمای تهران و دستداران انقلاب باشند و یکی از آنها، همین آیت الله زاده سید احمد خمینی بود.

ساعت ده شب، وقتی که یک هیئت تازه از تهران رسیده، بیدار خمینی رفتند، اقبال احمد بمن مأموریت داد

که در معیت صادق قطب زاده بسوی انجام وظیفه بشتابیم. این اولین یا دومین باری بود که پس از ورود خمینی یا قطب زاده تنها می ماندم. از روزی که خمینی به فرانسه آمده بود، مسابقه ای فشرده در جلب محبت او، بین قطب زاده، یزدی و بنی صدر شروع شده بود. هیچیک حاضر نبودند، حتی دقیقه ای از کنار اماسی که خودشان ساخته بودند، جدا شوند.

قطب زاده به محض آن که پشت فرمان اتومبیل نشست، گفت:

— جعفر! خیلی باید مواظب بود. پیرمرد راستی راستی باورش شده که امام شده است. ۱۶ میلیون دلار پول زبان بسته را من از ارباب سابق تو قذافی گرفته ام، حالا بنی صدر و یزدی خودشان را جلو انداخته اند و با این سنار و سه شاهی که از تهران می رسد، خیال می کنند کارها پیش می رود. سلامتیان و بنی صدر یک حساب به اسم خودشان باز کرده اند و هرچه از تهران می رسد یا زیر تشکچه آقا می رود، مستقیماً می رود توی این حساب، تازه یک رقم پنج میلیون تومانی هم این وسط گم شده است. بهر حال تو یکی مواظب باش! هنوز مرا نشناخته اند! امشب هم هوش و گوشت را باز کن، داریم سید احمد را به فسق و فجور و منکرات می بریم! خودش خواست، منم ترتیب دادم. فقط یادت باشد، اگر تصادفاً دیدی کسی مشغول عکس گرفتن است، چریک بازی در نیار و شتر دیدی ندیدی! یکدفعه خرید نکنی، یقه عکاس بیچاره را بگیری، این جورری که بوش می آید، خیلی زود به این عکسها احتیاج داریم!

ساعتی بعد، در پاریس سه میهمان عزیز به ما پیوستند: سید احمد خمینی، محمد منتظری و پناثریس معشوقه و منشی قطب زاده! باور کنید که حضرات یعنی سید احمد و شیخ محمد منتظری با قیافه و لباس جدید، اصلاً قابل شناسایی نبودند. سید احمد یک کت و شلوار سورمه ای ابریشمی با دستمال گردن بتن داشت و محمد

منتظری با آن هیکل ریز و لاغرش يك دست كت و شلوار مشکی پوشیده بود. موها، مرتب و بوی ادوکلن پیداد می کرد! ظرفیت اتومبیل تکمیل بود. من و قطب زاده جلو، باتریس روی صندلی عقب بین سید احمد و شیخ محمد و اتومبیل مرسدس بنز ۴۵۰ از کمر کش خیابان معروف فوش بسوی کلیشی و دفتر صادق قطب زاده در حرکت بود. مأموریت شبانه آغاز می شد!

در دفتر قطب زاده، باتریسیا انتظارمان را می کشید. بساط تریاک و منقل و وافور هم پیشاپیش جور شده بود. تا ساعت ۱۱/۵ شب در دفتر قطب زاده، آقایان به تریاک کشی پرداختند و سپس همگی بسوی يك کلوب شبانه بنام راسپوتین که در يك کوچه فرعی خیابان شانزه لیزه قرار دارد، رفتیم. کلوب آشنایی که صادق قطب زاده در آنجا برو بیایی داشت. زنان نیمه لخت و با سینه های برهنه بعنوان پیشخدمت از سیهمانان تازه وارد پذیرایی می کردند. در همان نیمساعت اول، قطب زاده با دو دختر جوان که در انتظار بودند، سر صحبت را باز کرد و آنها را کنار دست سید احمد و محمد منتظری نشانید. يك ساعت بعد سید احمد، منتظری و قطب زاده، دست تر از آن بودند که متوجه حضور خانم دوریان مك گری، بشوند، اما من بسرعت او را که در يك لباس شیک شبانه، گوشه ای نشسته بود و با دو مرد امریکایی صحبت می کرد، شناختم. به محض این که متوجه حضور خانم دوریان مك گری در کلوب شبانه راسپوتین شدم، با نگاه به جستجو پرداختم بلکه چهره های آشنای دیگری را هم بینم، اما ظاهراً بجز این زن رموز امریکایی، کس دیگری که همراهان مرا بشناسد در آنجا حضور نداشت. چند دقیقه بعد وقتی دوریان از جا بلند شد و بطرف دستشویی براه افتاد، من هم با اندک فاصله ای، باتریسیا را تنها گذاشتم و بدنبالش براه افتادم. دوریان با دربان کلوب صحبت کرد و بعد از يك در کنار دستشویی زنان که روی آن علامت ورود ممنوع وجود داشت،

داخل محل ناشناخته ای شد. لحظه ای فکر کردم و تصمیم گرفتم او را تعقیب کنم. همین که سعی کردم در را باز کنم، ناگهان دستی به شانه ام خورد. سراسیمه برگشتم و با تعجب، قطب زاده را دیدم. بلافاصله گفتم: «هی! مگر قرار نبود بگذاری مردم کارشان را بکنند!» گفتم: «این همان خاتم امریکایی است!» گفتم: «می داتم! از خودمان است.» نکته حیرت انگیز دیگر در این برخورد این بود که متوجه شدم قطب زاده بهیچ وجه مست نیست و تنها ادای مستها را در می آورد. لحظه ای بعد دوباره برگشتیم و قطب زاده باز در جلد يك مست لایعقل رفت.

ساعت ۴ صبح، در حالی که همه بجز من مست مست بودند و در حالی که دختران تازه آشنا شده به بهانه کمبود چای، روی پاهای سید احمد و محمد منتظری نشسته بودند، با اتومبیل قطب زاده که برآستی دیگر جای نفس کشیدن و لول خوردت هم در آن نبود، بسوی نقطه نامعلومی براه افتادیم. شاید حالا که این خاطرات را می گویم باور نکنید اما هنگامی که در همان خیابان معروف فوش، توقف کردیم تا داخل يك ساختمان بزرگ چند طبقه بشویم، دو دختر کلوب راسپوتین نیمه لخت بودند. بشاتریس که از مستی، دست کمی از بقیه نداشت، توجه می کرد که زیاد سر و صدا براه نیندازیم. قطب زاده که همچنان ادای مست ها را در می آورد، بمن چشکی زد و من به عجله و تقریباً کشان کشان همه را وارد ساختمان کردم و بعد با آساتسور به طبقه ششم يك ساختمان بسیار مجلل رفتیم. پئاتریس، در را باز کرد و لحظه ای بعد صدای قهقهه و خنده فضا را پر ساخت. چند دقیقه بعد، قطب زاده هم که اتومبیل را پارک کرده بود، وارد شد و در حالی که از مستی خبری در او نبود، پرسید: این لره‌های زن ندیده کجا هستند؟ پئاتریس اطاق خوابها را نشان داد. قطب زاده در حالی که به فرانسسه، دستوراتی به پئاتریس و پاتریسیا می داد، بمن گفت: پهلوان! دنبال من بیا!



من و قطب زاده به اطاق دیگری رفتیم که خانم دوریان مك گری و يك زن و سرد جوان دیگر هم آنجا بودند. دوریان، قطب زاده را بوسید و بعد به فارسی روانی بمن گفت که چرا در کلوب تعقیبش کرده ام !!.

اندکی بعد، پاتریسیا برایمان تهوه آورد. چیزی که همگی به آن احتیاج داشتیم و بعد همگی در همان اطاق روی صندلی های نرم و راحتش نشستیم تا بتول قطب زاده، يك برنامه تلویزیونی بینیم. من با تعجب پرسیدم: حالا که تلویزیون برنامه ندارد! دوریان گفت: چرا! تلویزیونهای صادق همیشه برنامه دارد.

مرد جوان که دومینیک نام داشت، يك نوار ویدئو روی دستگاه گذاشت و لحظه ای بعد، تصاویری از سید احمد و منتظری که مشغول تعویض لباس آخوندی با لباسهای جدید بودند، نشان داده شد. بطور خلاصه، در فیلم ویدئو، ابتدا رفتار و کردار آقایان را پیش از ورود من و قطب زاده به صحنه نشان می داد و بعد صحنه تریاک کشی در دفتر قطب زاده و بعد هم ماجرای کلوب راسپوتین را. نکته ای که برایم جالب بود، این بود که فیلم طوری تهیه شده بود که در هیچیک از صحنه ها، من، قطب زاده، پاتریسیا و پاتریسیا دیده نمی شدیم.

قطب زاده و دوریان، هر دو به دومینیک تبریک گفتند. من پرسیدم که آیا در این لحظه هم از اطاق خوابها فیلمبرداری می شود؟ دوریان خندید و قطب زاده گفت: پهلوان! همه کارها را که يك شبه نمی توان انجام داد! و بعد همه خندیدیم.

قبل از این که به ادامه خاطراتم پردازم، همین جا باید بگویم که با توسل به این فیلم بود که سید احمد در تهران تحت فشار قرار گرفت تا پدرش را راضی کند که قطب زاده داماد خانواده خمینی شود. این که شایع شده بود، قطب زاده می خواهد شوهر نوه خمینی بشود، همه و همه مربوط بهمین فیلم بود و بخاطر همین فیلم هم قطب زاده

کشته شد. ماجرایش را بموقع و در زمان خودش تعریف خواهم کرد.

ساعت ۱۰ صبح، وقتی باز به نوفل لو شاتو بر می گشتیم، آیت الله زاده ها، باز عمامه و عبا بر سر وتن داشتند و چنین از قیافه شان بر می آمد که مدتهاست نماز صبحشان را خوانده اند!

وقتی به نوفل لو شاتو رسیدیم، قطب زاده، آهسته بمن گفت که امشب نه، ولی فردا شب آماده باش، نماز جماعت بمذاق آقایان خوش آمده است.

ورود ما به نوفل لو شاتو، مصادف با لحظه ای بود که خمینی می خواست از اندرونیش، یعنی ساختمانی که خانواده اش در آن زندگی می کردند، به حیاط باغ سیب برود. در کمر کش کوچی، ضمن دیدار کسانی که خمینی را همراهی می کردند، در یک لحظه چشمم باز به خانم دوریان مک گری افتاد که چادر بسر، امام را همراهی می کرد!

بعد از آن شب پر حادثه، هر دو سه شب یکبار برنامه فسق و فجور سید احمد خمینی و محمد منتظری باتفاق قطب زاده، بناتریس و پاتریسیا، آنهم زیر نظر خانم دوریان مک گری و البته با فیلمبرداریهای دومینیک و دستیارش ادامه پیدا می کرد. آیت الله زاده ها، آنچنان حریص و بی پروا شده بودند که برآستی اعمال و کردارشان در محیط پاریس هم که این جور چیزها عادی است، جلب توجه می کرد. پایان این عیاشی ها، با حادثه ای رسوایی آفرین، درست یک هفته پیش از ترك پاریس و پرواز بسوی تهران، صورت گرفت. هنوز بدرستی نمیدانم که آنچه اتفاق افتاد یکی از توطئه های صادق قطب زاده علیه سید احمد خمینی و محمد منتظری بود یا نه؟ بهر حال در این چند شب آخر برنامه عیاشی آیت الله زاده ها به این ترتیب بود که همگی باتفاق به یک هتل درجه یک که در کمرکش خیابان فرانسوای اول قرار داشت و مرکز اجتماع فاحشه های بسیار گرانتقیمت پاریس بود، می رفتیم و آیت الله زاده ها زیر عنوان جعلی پرنس های عرب به شکار فاحشه ها می پرداختند و بعد آنها

را سوار کرده به آپارتمان خیابان فوش می رفتیم. ریخت و پاش های مالی که توسط آیت الله زاده ها صورت می گرفت، فاحشه های پارسی را برای دلربایی از آنها، به مسابقه واداشته بود. پولهای باد آورده یازاریان تهران، فقط صرف عیاشی و خرید آقایان عمایه بسرها می شد و سایر هزینه های اقامت خمینی و همراهان، از محل همان ۱۶ میلیون دلاری که قطب زاده از تذانی گرفته بود، تأمین می شد. اینها را برای این می گویم که بازاریان تهران، که حالا بشدت هم سورد سوء ظن خمینی هستند، بداندند که وجوه اهدایی آنها، بکار انقلاب نیامد، بلکه از محل همین پولها بود که سید احمد خمینی، جواهرات یکمصد هزار فرانکی به فاحشه های پارسی که قیمت معمولیشان حد اکثر هزار فرانک بود، هدیه می کرد.

آن شب، یعنی آخرین شب این عیاشی ها، سید احمد و شیخ محمد منتظری با دوناحشه بسیار زیبا و گران قیمت پارسی که يك ایرانی فکل کراواتی با اسم کامران - فامیلش را فراموش کرده ام - ترتیب آشنایی آنها را داد، و اسم یکی شان کارمن و دیگری سروین بود، روی هم ریختند و پس از صرف مشروب، همگی باتفاق راهی آپارتمان خیابان فوش شدیم.

کارمن و سروین شرط کرده بودند که تا ساعت دو بعد از نیمه شب می توانند میهمان آقایان باشند و بعد از آن باید به خانه هاشان برگردند. توافق آنها نیز بر سر مبلغ ده هزار فرانک بود. رقمی که برای من و قطب زاده هم غیر قابل باور می آمد. همه چیز حکایت از يك شب خوب و خوش، مثل شهای دیگر می کرد و در واقع همینطور هم بود. کارمن و سروین، براستی در کار خود، یعنی در دلربایی و آتش به جان مرد زدن استاد بودند. آن شب، برای اولین بار در این مدت، بساط تریاک کشی هم از دفتر قطب زاده به آپارتمان خیابان فوش منتقل شده بود. شبی که با شادی و خنده و رقص و پایکوبی آغاز شده

بود، در ساعت يك بعد از نیمه شب، بتدریج بسوی يك حادثه تغییر مسیر داد. کارمن و سروین که قرار بود، ده هزار فرانك فرانسه بگیرند، ناگهان نرخ خود را بالا برده و تقاضای دویست هزار فرانك فرانسه کردند. ابتدا موضوع به شوخی برگزار شد، اما حرکات و رفتار بعدی حکایت از جدی بودن قضیه می کرد.

کارمن که در حقیقت متکلم وحده بود، در میان يك دنیاتهدید و دلبری که گاهی از این استفاده می شد و گاهی از آن، بالاخره آب پاکی را روی دست همه ریخت و گفت: ما بچه های احتمی نیستیم و شما را هم خوب می شناسیم و بنابراین فکر نمی کنیم که برای حفظ آبرویتان هم که شده، دویست هزار فرانك، مبلغ زیادی باشد.

این چك و چانه زدن‌ها، تا ساعت دو بعد از نصفه شب ادامه داشت. از اینطرف سید احمد، محمد منتظری و صادق قطب زاده زیر بار نمی رفتند و تهدید می کردند که به پلیس تلفن خواهند زد و از آن طرف فاحشه ها، غش غش می خندیدند و اصرار می کردند که این تلفن زودتر صورت بگیرد!

در میان الدرم بلدروم های سید احمد بزبان فارسی که ما پرنس های عرب هستیم و مصونیت سیاسی داریم و غش غش خنده های کارمن، ناگهان زنگ در آپارتمان بعدا در آمد.

بئاتریس با يك حرکت سریع در را باز کرد و ناگهان ۴ مرد قوی هیکل و مسلح با سرعتی باور نکردنی وارد آپارتمان شده، به بهانه این که کارمن و سروین، همسران و خواهران آنها هستند، فضایی از اضطراب، نگرانی، ترس و تهدید و نحس و ناسزا، بجای آن شور و خنده ها گذاشتند. من حتی فرصت نکردم که به نحوی با مهاجمین مقابله کنم. سرعت عمل آنها از يك سو و مسخره بودن آن صحنه سازی به روش فیلمهایی که در گذشته بارها در سینماهای اصفهان دیده بودم، از طرف دیگر، آنچنان همه ما را مبهوت

کرده بود که برآستی کاری از دستمان بر نمی آید. مهاجمین حرفه ای و گردن کلفت و قلدر بودند و آیت الله زاده ها تا حد نیمه مدهوش، مست و لایعقل و بهوش بوده هایش هم که قطب زاده، من، بناتریس و پاتریسیا باشیم، کاری از دستمان ساخته نبود. تنها دلخوشی من، این بود که گمان می کردم، خانم دوریان مک گری، دو مینیك و دستیارش در ساختمان هستند و بدون این که مهاجمین آگاه باشند، همه این صحنه ها را می بینند و اگر ساختگی نباشد، به کمکمان خواهند آمد. هنوز، چند دقیقه ای نگذشته بود که سه میهمان جدید نیز به جمع ما اضافه شدند. من یقین داشتم که پس از ورود آن چهار نفر سرد قوی هیکل مسلح، در آپارتمان توسط یکی از آنها بسته شد، اساساً وقتی سه نفر با لباس پلیس فرانسه وارد شدند، در باز بود و تازه واردین نیازی به زنگ زدن نداشتند. پلیس ها که ابتدا گمان می کردم ساختگی و جزئی از برنامه هستند، واقعی از آب در آمدند و بی درنگ بدست همه ما، زن و مرد، دستبند زدند و پس از تفتیش بدنی که اسلحه کمری من نیز بدستشان افتاد، همه ما را به مرکز پلیس پاریس بردند.

ندانستن زبان، هر عیبی که داشته باشد، این بیک حسن را هم دارد که آدمی متوجه همه جریانهایی که روی می دهد، نمی شود. آن شب و آنروز هم، حال ما چنین بود. بجز قطب زاده، بناتریس و پاتریسیا که فرانسه می دانستند، نه من و نه آیت الله زاده ها، هیچیک زبان فرانسه نمی دانستیم و بهمین جهت هم تا زمانی که همه با هم بودیم، نمی فهمیدیم که چه گفتگویی میان مأموران و صاحب منصبان پلیس و دستگیر شدگان فرانسوی دان انجام می شود. آنچه سهم گوشهای من بود، فغان و گریه و زاری آیت الله زاده ها بود که پس از نزدیک به یکماه و نیم عیاشی و خوشگذرانی، تازه با وضعیتی که روی داده بود، ترس از آن داشتند که انقلاب پدر عزیزشان به خطر بیفتد.

نزدیک به یکساعت پس از ورود به مرکز پلیس که در

نزدیکی های شهرداری پاریس قرار داشت ، همه ما را از هم جدا کردند و هریک را به سلولی فرستادند. در آخرین لحظات ، قطب زاده خیلی آهسته گفت: بخاطر اسلحه وضع تو از همه خرابتر است !، با اینهمه گمان نمی کنم در میان همه دستگیر شدگان کسی خونسردتر و بی اعتنا تر از من بود !.

نکر می کردم چرا این قدر خونسرد و بی تفاوت شده ام ؟ در زمان شاه، وقتی که بعزت ذبح غیر بهداشتی بزندگان افتادم، آنچنان وحشتی کردم که همان وحشت، سبب نزدیکی من به سید مهدی هاشمی شد و خلاصه جریانهایی که حالا دیگر شما هم می دانید در زندگیم اتفاق افتاد. چریک شدم، تروریست شدم، آدم کشتم، مردم را شکنجه می دادم و خیال می کردم دارم انتقام می گیرم، اما حالا در پاریس بخاطر فسق و فجور آیت الله زاده هادر زندان بودم و عین خیالم هم نبود. شاید هم این خونسردی و بی اعتنائی برای این بود که براستی برای من فرقی نداشت. من نه پسر آیت الله خمینی بودم و نه پسر شیخ حسینعلی منتظری ! نه پدرم قصد انقلاب داشت و نه خودم می خواستم کاره ای بشوم. ولو این که در زندان هم می ماندم، در سوریه و لیبی آنقدر یاد گرفته بودم که بتوانم بهر قیمتی شده فرار کنم. یکی دوبار پلیس را صدا زدم و هر بار شکسته و بریده بخیال خودم چیزهایی به فرانسه گفتم که معلوم شد نفهمیده اند، چون در عوض حرفهای من ، برایم غذا و دوبار هم دو نخ سیگار آوردند.

ساعت ۹ شب بالاخره مرا از سلول انفرادی بهمان اطاعتی که در لحظات ورود به مرکز پلیس آورده بودند، بردند و در آنجا بود که متوجه شدم، پیش از من همه متهمین پرونده بجز کارمن، سروین و شوهران و برادرشان را از سلول ها بیرون آورده اند و علاوه بر ما، بنی صدر، سلامتیان، حسن ابراهیم حبیبی ، حاج مانیان، پروفسور سیف الدین نبوی و یکی دو وکیل فرانسوی هم در آنجا

هستند. پاتریسیا در برابر چشم همه، مرا بوسید و قطب زاده در حالی که باد به غبغب انداخته بود، گفت: زیاد هم خوشحال نباشید، محاکمه اصلی در نوفل لو شاتو خواهد بود! در همین هنگام سر وکله خانم دوریان مک گری پیدا شد و پس از آن که مرا بوسید، گفت: از میان همه اینها دلم تنها برای تو شور می زد، تو از همه اینها بیگناه تر بودی و سنگین ترین اتهام هم متوجه تو بود. دیگر هرگز نه از اقبال احمد و نه از هیچ احمق دیگری يك اسلحه نشاندار که مربوط به دولت يك کشور است، نگیر! و اگر هم بزور بتو دادند، در اولین فرصتی که پیدا کردی آن را دور بینداز! اگر این اسلحه لعنتی نبود، تمام امروز را در زندان نمی ماندید! با تعجب گفتم: ولی جریان چیز دیگری بود، گفت: همه را می دانم، از شانس بد شما، پلیس در تعقیب این زن و مردها بوده است، چون بظاهر اینها يك باند هستند و کارشان همین است و چندی پیش همین بلا را سر وزیر نفت عربستان آقای زکی یمانی هم آورده اند، آنها با يك میلیون دلار و نقد هم گرفته اند! گفتم: حالا وضعمان چطور می شود، گفت: همگی آزاد هستید و حتی می توانید علیه آنها شکایت کنید، اما وضع تو بخاطر اسلحه فرق می کند، ترتیب آن را هم قرار شده است بدهیم، آقای ژیسکار دستن علاقمند نیست خطری برای انقلاب ایران بوجود آید!... و بعد، دوباره مرا بوسید و گفت: دنیای کثیفی است، نه؟ و من فقط توانستم بخندم!

نزدیک ساعت یازده شب، تشریفات مربوط به آزادی ما تمام شد و همگی بسوی نوفل لو شاتو حرکت کردیم. به محض ورود، دکتر یزدی که حالت نوعی سرزنش بخودش گرفته بود، گفت: متفرق نشوید که امام می خواهد همگی را یکجا ببیند! قطب زاده هم در مقابل چشم همه و از جمله چند نفر که اصلاً در جریان نبودند، با سرعتی باور نکردنی، یقه دکتر یزدی را در میان دستهای درشتش گرفت و در حالی که بدترین فحش های ناسوسی را می داد، گفت: مادر



تعبه! اگر فکر می کنی از این قضیه می توانی آب گل آلود کنی، کور خوانده ای. حواست جمع باشد، تا حالا هم خیلی آقایی کرده ام. پرفسور نسوی، یزدی را از دست قطب زاده نجات داد و چون در همین هنگام، یعنی نزدیک به دو بعد از نصفه شب سرهنگ تامسون، آقای بنام ساسانفر و اسدالله مبشری که بعدها در دولت بازرگان وزیر شد، از اطاق خمینی بیرون آمدند، غائله ختم شد و ما منتظر شدیم تا خمینی صدایمان بزند.

ابتدا سید احمد و بعد بقیه وارد اتاق شدیم، خمینی روی مخته نشسته بود و تنها کسی که اجازه یافت برود و پهلوی دستش بنشیند، خانم دوریان مک گری بود. پس از لحظه ای، خمینی در حالی که بشدت عصبانی بنظر می رسید، خطاب به بنی صدر گفت: چه شد؟! بنی صدر گفت: مسئله مهمی نبود، یک سوء تفاهم جزئی بود که چون آقایان بجز آقای قطب زاده، زبان فرانسه نمی دانند، ایجاد اشکال کرده بود. اینجا هم که فورمالیته و کاغذ بازی بیداد می کند، این بود که تا اقدامات لازم انجام شود، کمی طول کشید، خمینی رو به سلامتیان کرد و گفت: پس مسئله پانصد هزار فرانک چه بوده است؟ سلامتیان دستپاچه و سراسیمه، گفت: خوشبختانه احتیاجی پیدا نشد! قطب زاده که بالای دست من نشسته بود، بأرامی گفت: ای مادر سگ! خمینی با صدای بلند خطاب به سید احمد و شیخ محمد منتظری گفت: شما ها ناسلاستی زن و بچه دارید و از منسویین من هستید، مگر نمی دانید دنیا چشم باز کرده تا همه کارهای خوب از ما صادر بشود. این خاك بر سر بازیها را بگذارید برای بعد! يك شبانه روز است، اینجا همه در اضطراب هستند، در ضمن از آقای قطب زاده هم می خواهم که دیگر به تقاضاهای این دو خبیث توجه نفرمایند.

بعد هم در حالی که برای اولین بار لبخندش را می دیدم، خطاب به من گفتم: از بابت شما صحبت های فراوان شنیده ام و فداکاریهایی که برای ما و اسلام کرده اید، خدا

خودش اجر شما را خواهد داد. حالا همگی این قضیه را فراموش کنید و از بابت غیبت از اینجا هم بگویید که دنبال يك كار سياسى بوده ايد، احمد و محمد بمانند و بقیه می توانند بروند!

به محض آن که از اطاق بیرون آمدیم، قطب زاده به سلامتیان گفت: یکی طلب من امن و بچه ها شو زندانیم و تو می خواهی پانصد هزار بالا بکشی! مگر خود من شقاقت گرفته ام! دوریان که تازه از اطاق بیرون آمده بود، قطب زاده را با خود برد و من و دیگران هم از هم جدا شدیم. خواب تنها چیزی بود که به آن احتیاج داشتم اما مگر فکر و خیال می گذاشت؟

آنچه که بنظرم می آمد این بود که در چهار چوب نوفل لوشاتو، هر آنچه که می گذشت، دروغ بود و همه اصرار داشتند دروغ بگویند! امام دروغ می گفت، بنی صدر دروغ می گفت، قطب زاده دروغ می گفت، یزدی دروغ می گفت، و دروغ و دروغ و دروغ آن هم میان کسانی که همدیگر را خوب می شناختند! من بهیچوجه نمی خواهم در این خاطرات وارد ماجراهای خصوصی افراد بشوم وگرنه از این نوع فسق و فجورها بسیار دیدم و البته این به آن معنی هم نیست که من خودم سبری از عیبم، خیر، ولی من اگر صاحب هر عیب و ایرادی که باشم، که گفته ام و بقیه را هم با صداقت خواهم گفت، دیگر ادعایی ندارم. دم از خدا و پیغمبر و محشر و معاد هم نمی زنم.

بهر حال همین جا این را هم اضافه کنم که بعد از این ماجرا، قطب زاده بگهمی نفهمی از چشم خمینی افتاد و گرنه تا آن شب، قطب زاده چشم و چراغ خمینی بود، بخصوص بابت حمایتهایی که از سوریه، الجزایر و لیبی برای خمینی جلب کرده بود. این جوروی که خود قطب زاده بمن گفت، اگر این ماجرا پیش نیامده بود، بجای سرپرستی رادیو تلویزیون، او باید نخست وزیر جمهوری اسلامی می شد. و اما نکته دیگری که در رابطه با این ماجرای عیاشی باید

گفته شود اینست که پس از این ترضیه فاطمه خمینی، یعنی همسر سید احمد و خواهر صادق طباطبایی تا پای طلاق و طلاق کشی پیش رفت و چون با پیادر میانی همسر امام و برادرش و خواهر امام موسی صدر ناگزیر به سکوت شد، شاید هم به اندیشه انتقام عاشق یک خبرنگار بخت برگشته کانادایی شد که حکایت آن را هم بموقع برایتان خواهم گفت. اختلاف سید احمد و فاطمه نزدیک به چهارسال بعد از پیروزی انقلاب ادامه داشت.

چون می خواهم هر چه زودتر به خاطرات ایام اقامت در ایران برسم، ناگزیر باید کمی دیگر هم از بعضی مسائل که یا در نوفل لوشاتو رخ داد و یا بنحوی با حوادث ایران ارتباط دارد، اما پایه های اولیه اش در نوفل لوشاتو گذاشته شد، صحبت کنم. مثل ماجرای سنجابی، یا سیدجلال تهرانی و یا لیست کسانی که قرار بود اعدام شوند و قبل از آن که به همه اینها برسم، این را بگویم که طی مدت دوماه اقامت خمینی در پاریس من بعنوان سرپرست محافظان ایرانی او، از کسانی که یا از ایران می آمدند و یا از کشورهای دیگر و من می توانستم بنحوی ترتیب ملاقات آنها را بدهم، نزدیک به ۲۲۰ هزار دلار، انعام و دستخوش گرفتم که به راهتمایی دوریان مک گری در لندن به حسابی گذاشتم که هنوز هم از بهره آن استفاده می کنم. حالا حساب کنید، وقتی چنین بلخی گیر من آمده، سهم اقبال احمد که رئیس من بود و یا کسانی مثل یزدی، بنی صدر و دیگران چقدر می تواند شده باشد! و باز بخاطر داشته باشید که این پولها را دوستان و دوستانان خمینی نمی دادند، راه ارتباطی آنها، حاج عراقی، مانیان و این جور آدمها بودند، پولهایی که نصیب ما می شد از ناحیه دوستان نمک شناس شاه بود که با چه خفت و مذلتی و با چه اعداد وارقامی به پابوسی خمینی می آمدند و چون هنوز در خواب و خیالهای گذشته بودند، دم ما را می دیدند، و خمینی اگر در همه عمرش یک کار خوب کرد، همین بود که قبل از همه حساب

---

اینها را رسیدا.

در ایام اقامت خمینی در پاریس، علاوه بر آنچه توسط خبرگزاریها و رادیو تلویزیونها پخش می شد و در حقیقت ظاهر تضایا بود، وقایع و حوادث دیگری نیز در پشت پرده جریان داشت که اگر یکصدم آنرا، همان رادیو تلویزیونها پخش می کردند، بی شک پای خمینی و یاران او، که من هم یکی از آنها هستم، هرگز به ایران نمی رسید. برنامه های نوفل لو شاتویک جنبه آشکار و علنی داشت و یک جنبه مخفی و پنهانی. حالا پس از گذشت چند سال و با تجربیاتی که بدست آورده ام می توانم بصراحت بگویم که همه آن چیزهای آشکار و علنی فقط دروغ و توطئه بود. مثلاً بازی خمینی با دکتر شاپور بختیار، آخرین نخست وزیر شاه و همه آن چیزهایی که آنروزها گفته می شد و بعد ها نوشته شد، جز دروغ نیست و حقیقت آن است که اگر در جلسات شبانه نوفل لو شاتو، توافق بر فهرست اسم کسانی که باید در همان ده روز اول انقلاب اعدام می شدند، حاصل شده بود، هم بختیار به پاریس می آمد و هم احتمالاً اگر یزدی و قطب زاده و بنی صدر می گذاشتند،

بجای بازرگان نخست وزیر می شد.

خلاصه ماجرا از این قرار است که امریکایی ها و انگلیسی ها يك فهرست مشترك تهیه کرده بودند که ۴۸۲۰ نفر از امرای ارتش، افسران ارشد، وزرا، وکلا، بازرگانان، استادان دانشگاه، مهندسان مقاطعه کار، پزشکان شاغل کارهای دولتی، روحانیون و روزنامه نویسان باید طی همان ده روز اول انقلاب به چوبه دار آویخته می شدند. خمینی و مشاوران نزدیک او بسیاری از این افراد را نمی شناختند و شاید بهمین دلیل هم خمینی زودتر از آنچه که همه فکر می کردند با اصل برنامه موافقت کرد، اما اختلاف میان امریکایی ها و انگلیسی ها، کار تصمیم گیری را روزهای روز به عقب انداخت. از این فهرست ۲۰۰۰ نفر در فهرست امریکایی ها قرار داشت و ۱۸۲۰ نفر در لیست انگلیسی ها، هر گز هم هیچیک از ما نپیمیدیم که چرا سرهنگ تامسون امریکایی و مستر ساندرز انگلیسی بجای آن که میان خودشان مسئله را حل و فصل کنند، آن را به نزد خمینی می آوردند. بطوری که گفته می شد امریکایی ها همین لیست را به سفیر شاه، اردشیر زاهدی داده بودند و در یکی از سفرهایی که وی به تهران می رفته است آنها با خود برده بود. فهرستی که امریکایی ها به زاهدی داده بودند، بالای چهار هزار نفر بود، البته بدون در نظر گرفتن لیست انگلیسی ها. این را دوریان مک گری بعدها در ایران و در جریان اعدامها برایم فاش ساخت.

در لیست امریکایی ها، بیشتر نظامیان قرار داشتند و در فهرست انگلیسی ها شخصی ها. ۲۵ نفر روحانی صاحب نام هم در لیست انگلیسی ها بود که در حد اطلاعات من بسیاری از آنها بدون سر و صدا و محاکمه، بطرز فجیعی کشته شدند. آیت الله علامه بوشهری، آیت الله سید محمد خلیف نائینی، آیت الله سید محمود سادات اشکوری، آیت الله حاج سید اسدالله نظام‌العلمای تفرشی و آیت الله رحمت الله امامی دستجردی از جمله این روحانیون بودند که من در

جریان قتل نجیح آنها قرار گرفت. نکته جالبی که در این رابطه باید گفته شود اینست که نام آیت الله سید محمود طالقانی هم در لیست انگلیسی ها بود و تنها موردی که خمینی به آن روی خوش نشان نداد، همین بود و همین جا هم اضافه کنم که بر خلاف همه شایعات موجود، طالقانی به تصریک و دستور آیت الله بهشتی کشته نشد و طراحان و مجریان قتل طالقانی، دکتر چمران و فخرالدین حجازی بودند که بموقع ساجرای آن را هم خواهم گفت.

برای آن که از سرنوشت سایر روحانیون این فهرست آگاه شده باشیم، این نکته را نیز باید برای اولین بار فاش کنم که، درست در شب اعدام ژنرالها که نصیری و ناچی تیرباران شدند، صادق خلخالی به زندان قصر رفت و ۲۱ نفر از روحانیون را در مسجد زندان قصر به رگبار مسلسل بست که متأسفانه، چریکهای زیر نظر من در این قتل عام شرکت مؤثر داشتند، این شب در میان خودشان به شب آخوند کشان نامگذاری شد.

می بینید که این گونه کارها، بنیه و اساسش در نوفل لو شاتو گذاشته شد و نه در تهران که از فرط درهم ریختگی کارها، قدرت تصمیم گیری در چنین موارد خطیری عملاً در مرحله صفر بود. یا از نمونه دیگری یاد کنم. طرح رژه همافران از مقابل خمینی، در نوفل لو شاتو برنامه ریزی شد، در همان جلسات نیمه شب به بعد که ادوارد تامسون و دیگران می توانستند با خمینی خلوت کنند، در این برنامه ریزی بدلیل آن که چریکهای زیر نظر من، مسئولیت اصلی را بعهده داشتند، از کم و کیف قضایا آگاه هستم. حقیقت قضایا اینست که پس از رفتن ژنرال هایزر امریکایی به ایران، فکر ایجاد رخنه و نفوذ در ارتش، مثل خوره بجان جلسات شبانه نوفل لو شاتو افتاد. امریکایی ها و خمینی می دانستند که ارتش در برابر آنها تسلیم نمی شود و همچنان به سوگند خود وفادار خواهد ماند. سوگند آن هم به کلام الله مجید، یک امر مذهبی بود که آیت الله مذهبی نمی توانست

تا مقدماتی فراهم نشده باشد، حکم بر بطلان آن بدهد. بنا بر این، بنظر آنها تنها شرط موفقیت، ایجاد اختلاف، شکاف و بعد نفوذ در ارتش بود. کلنل تامسون امریکایی بارها و بدفعات می گفت که شما فکر نفوذ در میان امرا و افسران و حتی درجه داران، یا حتی خریداری کردن آنها را از ذهنتان خارج کنید، او می گفت: البته ما تنی چند نفر ناراضی را در مشت داریم اما این بمعنای نفوذ در ارتش نیست، تنها زمینه ای که مناسب است همافران نیروی هوایی و نیروی دریایی هستند که در امریکا دوره دیده اند و برای این کارها تربیت شده اند و هر دو گروه هم زیر نظر دو نفر از معاونان نیروی دریایی و نیروی هوایی آماده اند، اما باید طی یک برنامه نمایشی ترس و خوف را ابتدا از آنها دور کرد، بر این اساس و بر پایه پیشنهادی که آن دو معاون نیروی هوایی و نیروی دریایی از تهران توسط مستشاری امریکایی به نوفل لوشاتو فرستادند و سرهنگی بنام گست از تهران آنها آورد، قرار شد در نخستین روزهای ورود خمینی به تهران، همافران از مقابل او رژه بروند.

بر این اساس چایچی و جمشید نعمانی و یک همافر نیروی دریایی بنام عباس رضا زاده با یک هواپیمای نظامی مستشاری به تهران رفتند تا زیر نظر سپهد آذر بزرگین معاون نیروی هوایی و دریادار مجیدی معاون نیروی دریایی و با کمک کسی که حاج مانیان از جبهه ملی معرفی می کرد، هم با همافران که فهرست آنها را تامسون داد، تماس برقرار کنند و هم بهر حال ترتیب آن نمایش ساختگی را یا توسط همافرها و یا اگر نشد بوسیله کسانی که به لباس همافرها در می آمدند، بدهند. به این ترتیب، چریکهای من با کمک حاج مانیان، سفارش دوخت چهار صد دست لباس همافری به اندازه های مختلف به خیاطی بنام خلیل عمادی در خیابان ژاله و نزدیک به آب سردار دادند و بهمین اندازه هم کلاه، بتدریج از کلاه فروشی تاج در خیابان پهلوی، چهار راه سپه



خریداری شد و رژه ساختگی بدون حضور يك همافر واقعي و با شرکت کسانی که دلشان به يكدست لباس و يك جفت كفش و نفری پنجهزارتومان خوش بود، انجام گرفت و كمر آن ارتش غول آسا را شكست.

خاطرات ايام اقامت در پاریس و نوفل لو شاتو را نمی شود بدون اشاره به ماجرای دكتور كريم سنجابی و استعفای سيد جلال تهرانی پيپايان رسانيد، بخصوص که قبلاً قول داده بودم درباره هر دو موضوع صحبت کنم.

اواسط ايام اقامت خمینی در نوفل لو شاتو بود که يك شب صادق قطب زاده مرا صدا زد و گفت: «جعفر! دونفر از بچه ها را که مورد اعتماد خودت باشند، انتخاب کن که فردا صبح به فرودگاه برويد و يك شخصيت سياسی عاليعتقاد را که از تهران می آيد، استقبال کنيد. پرسيدم: شما هم میاييد؟ گفت: نه تنها من که بنی صدر، حبیبی و بهائيريس هم خواهند آمد. من، دونفر از بچه ها را انتخاب کردم و صبح زود با سه اتومبيل به فرودگاه رفتيم. ميهمان تازه وارد دكتور كريم سنجابی، رهبر جبهه ملی بود که در سر راه سفر خود به کانادا برای شرکت در يك جلسه، توقفی هم در پاریس داشت. سنجابی ابتدا بسيار متکبر و متفرعن بود، اما همين که پایش به نوفل لو شاتو رسيد و فهميد کسی برای او تره هم خورد نخواهد کرد، بتدریج تغيير رفتار داد و بقول قطب زاده خاکی شد. خمینی، مخصوصاً دو روز او را معطل کرد و هر دو روز به بهانه های مختلف او را نپذيرفت. کسی که اين بی اعتنائی ها را توصیه می کرد، دكتور ابراهيم یزدی بود و من به گوش خود شنيدم که به سفارش مهندس بازرگان اين کسارها را انجام می داد. بالاخره، بعد از دو روز سنجابی، بنای اعتراض گذاشت و خطاب به حبیبی، بنی صدر و قطب زاده گفت: شما نمی توانيد از پاریس کاری انجام دهيد و تا جبهه ملی نخواهد، در تهران کاری صورت نخواهد گرفت. اين سه نفر خیلی سعی می کردند به سنجابی احترام بگذارند، اما دكتور یزدی

بر خلاف اینها بالاخره حرف آخر را زد و گفت: آقای دکتر سنجابی! امام بسیار گرفتارند و نمی توانند ملاقات خصوصی داشته باشند، اما شاید بتوان ترتیبی داد که شما هم همراه دیگران به حضور ایشان بروید. قیافه سنجابی پس از شنیدن این حرف، تماشایی بود. پیر مرد عملاً در حالتی شبیه سگته بود، اما بالاخره پس از چند ثانیه گفت: حالا که این طور است من هم بیش از این مبر نخواهم کرد و به کانادا خواهم رفت. قطب زاده که سعی می کرد سنجابی ناراحت نشود با او به اطاق دیگری رفتند و ماجرا بظاهر تمام شد، اما يك ساعت بعد من مأمور شدم که آقای دکتر سنجابی را برای شرکت در يك جلسه از نوفل لوشاتو به آپارتمان خیابان فوش ببرم.

سوار بر يك اتومبیل پژو، باتفاق علی شاکری و دکتر سنجابی به آپارتمان خیابان فوش آمدیم. پاتریسیا، در را باز کرد و خوشآمد گفت و من به محض آن که چشم به دکتر یزدی و خانم دوریان مک گری افتاد، فهمیدم که باز بساط توطئه تازه ای پهن شده است.

دوریان مک گری ابتدا دکتر سنجابی و بعد مرا بوسید و بی آن که به علی شاکری اعتنایی کند، پرونده نسبتاً قطوری را به سنجابی داد و گفت: تا من ترتیب قهوه را بدهم جناب وزیر نگاهی به این پرونده بیندازند!

همین که پرونده در دست سنجابی قرار گرفت و ورق زدن و مطالعه آنرا آغاز کرد، رنگ از رویش پرید. گفتم که پرونده نسبتاً قطوری بود و سنجابی بسرعت مشغول ورق زدن شد و بعضی وقتها روی يك برگ معطل می ماند و این در حالی بود که پیر مرد در آن هوای سرد پاریسی مشغول عرق ریختن بود. آخر الامر هم مطالعه پرونده به پایان نرسید و سنجابی در حالی که آنرا می بست خطاب به یزدی گفت: مثل این که امام حساب همه کارها را کرده اند! و حالا بفرمایید با این ترتیب چه باید بشود؟

دکتر یزدی در حالی که می خندید، پرونده را از

سنجایی گرفت و گفت: البته که شما به کانادا نخواهید رفت. این دستور حضرت امام است و در عوض فردا به حضور ایشان مشرف می شوید و بعد هم این اعلامیه را که حالا با نظر خودتان کم و زیادش می کنیم، امضا سیفرمایید، تا به روزنامه ها و خیرگزاریهها بدهیم.

من، هرگز از آنچه در آن پرونده بود اطلاعی پیدا نکردم، در حالی که قطب زاده خیلی اصرار داشت بنحوی در جریان آن قرار بگیریم اما همین قدر می دانم که پس از مشاهده این پرونده بود که سنجایی آن اعلامیه معروف مربوط به غیرقانونی بودن سلطنت در ایران را امضا کرد. البته با توجه به وضع مشابهی که برای سید جلال تهرانی پیش آمد، می شود حدس زد که پرونده سنجایی هم چیزی در همان حال و هوا بوده است. و، اما قضیه سید جلال تهرانی از این قرار بود که وی بعنوان رئیس شورای سلطنت به پاریس آمد تا با خمینی ملاقات کند. طبق قرار قبلی هیچ شرط و شروطی برای این ملاقات گذاشته نشده بود، اما پس از ورود او به پاریس و بدنبال یک جلسه شبانه که با حضور خمینی، یزدی، دوریان مک گری، قطب زاده، بروس لینگن و سرهنگ تامسون صورت گرفت، اوضاع بصورت دیگری در آمد.

این بار مأمور بودم که سید جلال تهرانی را به آپارتمان خیابان فوش بپریم. با دریافت این دستور، باز بوی توطئه به دماغ خورد. فکر کردم باز، بازی پرونده است و این بار طعمه رئیس شورای سلطنت است.

پاتریسیا در را باز کرد و این بار علاوه بر خانم دوریان مک گری، سید احمد خمینی، سرهنگ تامسون، شیخ شهاب اشراقی و محمد منتظری نیز حضور داشتند. از یزدی خبری نبود و علی شاکری هم که بینوا یک دله دزدی ۸ هزار فرانکی کرده بود، از این جور مسائل کنار گذاشته شده بود و سرش را جای دیگری گرم کرده بودند.

پس از سلام علیک و دیده بوسی، شیخ شهاب اشراقی

گفت حالا که از قیل و قال نوفل لو شاتو فارغ شده ایم، بدنیت چند دقیقه ای یک فیلم خوب تماشا کنیم.

چراغ اطاق خاموش شد و سرهنگ تامسون یک دستگاہ کوچک نمایش فیلم را بکار انداخت و لحظاتی بعد روی دیوار سفید اطاق، فیلم مورد نظر به نمایش در آمد. شروع فیلم با نمایش بساط تریاک کشی همراه بود. جناب رئیس شورای عالی سلطنت، سید جلال تهرانی روی تشکچه لیده بود و تریاک دود می کرد. صحنه های بعدی از آن هم کثیف تر بود. حدود سه ربع ساعت همه ما شاهد عشقبازی پیرمرد با فاحشه های سو بور و همچنین همجنس بازی او بودیم. صحنه هایی که آدمی به حالت استفراغ می افتاد و قهرمان آن آقای سیدجلال تهرانی بود. صحنه محل فیلمبرداری هم بنظر من آشنا آمد. همان دفتر کار قطب زاده در خیابان کلیشی بود. حالا دیگر تردید نداشتیم که از خود من هم چنین فیلمهایی تهیه شده است.

صحنه های عشقبازی و همجنس بازی سید جلال تهرانی از مهوع ترین و مشتمز کننده ترین، مناظری بود که من در عمرم دیده بودم. پیرمرد نجیف و استخوانی، لخت سادرزاد، شاید هم تحت تأثیر مواد مخدر آنچنان کارهای شیعی انجام می داد که بیننده برآستی از آنچه که می دید، دچار تنفر می شد. فیلم که معلوم بود، طی یک مدت طولانی تهیه شده، حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید و وقتی دوباره چراغهای اطاق روشن شد، سید جلال تهرانی حالت یک موش آب کشیده را داشت و شیخ ملا شهاب اشراقی در حالی که غش غش خنده را سرداده بود، گفت: فیلم جالبی بود، آقای تهرانی! و حالا حضرت مستطاب عالی با چنین سابقه ای قصد تشریف به حضور حضرت امام را هم دارید!

تهرانی، سر بزیر داشت و با صدای بلند گریه می کرد. چند دقیقه بعد، دوربین مک گری، روی دست میلی که سیدجلال در آن فرو رفته بود نشست و در حالی که پیر مرد

را می بوسید ، گفت : فکرش را نکنید ، بی توجهی از خودتان بوده است وگرنه از این نوع کارها در شبانروز کم انجام نمی شود . شاید استعفای شما از ریاست شورای سلطنت به این وضعیت پایان دهد!

ده دقیقه بعد ، باز این پاتریسیا بود که بساط منقل و تریاک و وافور را روبراه کرد و سیدجلال و شیخ ملا شهاب پس از چسباندن چند بست ، مشغول تنظیم متن استعفانام شدند!

قطب زاده ، بعد ها برایم تعریف کرد که هنگام دیدار سیدجلال تهرانی با خمینی ، خمینی به او گفته بود: شنیده ام قبل از نوشتن استعفا به سینما رفته اید! از این فیلمها در تهران نمایش نمی دهند ، همینجا باشید برایتان بهتر است ! . و باین ترتیب سید جلال هرگز به تهران باز نگشت .  
 خاطرات من از این ایام دیگر چیز مهمی نیست که قابل گفتن باشد و می خواهم تأکید کنم که اینها همه در واقع مقدمه خاطرات من بود ، برای آن که به صحنه اصلی خاطرات که ایران باشد ، برسیم .

ماجراهای مربوط به سفر خمینی از پاریس به تهران ، همانی بود که تلویزیونها نشان دادند. نه در جمبوجت افرانسی که ما را به ایران می آورد، جای توطئه بود و نه اگر بود در مقابل چشمان آنهمه خبرنگار ، می شد کاری صورت داد، اما با اینهمه می توان گفت ، حتی پیش از آن که چرخهای این هواپیما از فرودگاه پاریس کنده شود، صف ها مشخص شده بود و اختلاف نظر بر سر دومسئله لغت و لیس های مالی در نوفل لو شاتو و همچنین تقسیم مقامات آینده در ایران، همه آنهاپی را که من می شناختم ، بحالت قهر کنار هم نشانده بود.

توطئه ها و یارگیری ها از همان نخستین لحظات ورود به فرودگاه مهر آباد آغاز شد. قطب زاده، بنی صدر، غضنفر پور، دکتر ابراهیم یزدی و حسن ابراهیم حبیبی در رأس گروههای توطئه بودند و چون طی چند ماه گذشته عادت کرده بودند در محیط نوفل لو شاتو و پاریس هر چه می خواستند، بدون برخورد به هیچ مانعی انجام دهند، تهران را هم همین گونه فرض کردند و چند روز اولی را که باید

صرف سفت کردن جای پای خود در تهران می کردند، عملاً به باد دادند و این فرصت بزرگی بود برای جناح عمامه بسر که بهشتی سر نخشان را بدست داشت و خمینی را آنچنان از یاران پارسی خود جدا کرد، که دیگر حتی دیدار اینها با خمینی جز با خواهش و التماس و یا پادرمیانی خانم دوریان مک گری امکان پذیر نبود.

در میان این چند نفر، بنظر من صادق قطب زاده از همه با هوش تر بود، او دارای يك مغز کامل برای توطئه بود و صفات و مشخصاتی داشت که بقیه فاقد آن بودند. خودش هم می گفت که اینها بیشتر و بهتر از من درس خوانده اند، اما هیچ چیز نمی فهمند. در باره بنی صدر می گفت: این آدم شوق خودنمایی دارد و چون کم هوش است، دلش می خواهد بعنوان يك آدم باسواد معرفی شود، آرزو بدلش مانده که اگر يك روز هم شده، در دانشگاه درس بدهد! صحبت دکنتر یزدی که می شد، می گفت: گاو پیش این آدم سقراط است، کوچکترین استعدادی ندارد و هر چه امریکایی ها بگویند مثل يك سرباز عمل می کند. نظرش درباره حبیبی خوب بود، می گفت باهوش، آب زیرکانه و محافظه کار است، و دیگران را هم بقول خودش داخل آدم نمی دانست!

همین صادق قطب زاده که گفتم با هوش ترینشان بود و می دانست چه می خواهد بکند، همانروز ورودمان به تهران و بعد از مراسم بهشت زهرا، در اقامتگاه خمینی مرا صدا زد و گفت آماده باش تا باتفاق چریکهایت به حضور امام بروید! گفتم چه خبر است؟ گفت: خبری نیست، امام می خواهد از شما ها تشکر کند و مثل این که سیلتان را هم چرب کند.

همین طور هم شد، خمینی کلی تعریف و تمجید از خدمات چریکهای من و شخص من کرد و بعد هم گفت: می دانم در این دو ماهه چقدر در عذاب بوده اید و شنیده ام که چند سال هم از قوم و خویش هایتان دور بوده اید، چون

حالا سلامتی همه به اینجا رسیده ایم و دیگر خطری متوجه ماها نیست و اینجا هم شلوغ است و ملاقات داریم و چه و چه ... با نظر دکتر یزدی موافقم که پنج روز به مرخصی بروید و حتماً روز هجدهم اینجا باشید که تازه کارها دارد شروع می شود. البته آقای جعفر آقا، پنج روز زیادش است و صبح پانزدهم باید اینجا باشد!

از اطاق که بیرون آمدیم، آقای بنام دستمالچی که از بازاریان تهران بود و شنیده ام خمینی او را هم تیرباران کرد، یک میلیون تومان پول نقد، در برابر یزدی و قطب زاده بمن داد که میان چریکهایم تقسیم کنم.

موقع خداحافظی به قطب زاده گفتم: نمی دانم ولی فکر می کنم یک کسانی هستند که دلشان نمی خواهد ما اینجا باشیم. و خدا می داند این چند روز چه خواهد شد! قطب زاده خندید و گفت: فعلاً که خبری نیست، خمینی است و این آخوند شپشوها! چه بهتر که استراحتی کنیم تا دور بعدی بازی برسد. تو هم با خیال راحت برو بین این نامردها، پولهایت را بالا نکشیده باشند و صبح پانزدهم هم اینجا باش!

ساعت از دو بعد از نصف شب روز پنجشنبه گذشته بود و در حقیقت وارد روز جمعه سیزدهم بهمن شده بودیم که با یک مرسدس بنز آخرین مدل که همان دستمالچی در اختیارم گذاشت، بسوی اصفهان براه افتادم در حالی که دلم شور می زد و این دور شدن از تهران را نوعی توطئه می دانستم، اما پیش خودم هم حساب کردم که جمعه شروع شده و من هم به گفته خمینی صبح پانزدهم یعنی روز یکشنبه باید در تهران باشم، جمعه که تعطیل است و می ماند یک روز شنبه که طی یک روز هم کسی کاری نمی تواند بکند! و یا این دلخوشی ساعت ۸ صبح به قهدریجان رسیدم.

وضع پدر و مادرم در قهدریجان نمونه بود، داود و خواهرم نیز وضعی استثنایی داشتند. مغازه تصابی بزرگتر و مدرن تر شده بود. حالا چند تا یخچال ویشرینی هم



داشتیم. هم درآمد مغازه خیلی بالا رفته بود و هم بهر حال ماهی ده هزار تومان نوع زندگی آنها را تغییر داده بود. مادرم مرتب قریان صدقه ام می رفت ، اما رفتار پدرم چندان صمیمانه و احترام آمیز نبود. آخر سر هم طاقت نیاورد و همان شب وقتی که تنها شدیم، بنای سرزنش را گذاشت و گفت که نمی داند من چکار می کنم و این مدت کجا بوده ام و چکار کرده ام، اما مطمئن است که راه شرافتمدانه ای را انتخاب نکرده ام! . این عین کلمات پیرمرد است. می گفت: من خوب می دانم که در این دوره و زمانه این پولهای یامفت را الکی به کسی نمی دهند و ترس از آن دارم که تو وارد کار قاچاق و این جور کارها شده باشی، پیرمرد همه را درست می گفت و برای اولین و آخرین بار در میان همه کسانی که تا آنروز در عمرم شناخته بودم، این تنها کسی بود که حتی پول گولش نمی زد، نمی دانم ، شاید هم چون من پسرش بودم، گول پول را نمی خورد!

حوصله جر و بحث با پدرم را نداشتم ، خوابیدم و صبح با داود صحبت کردم بلکه بتوانم در زندان با سید مهدی هاشمی ملاقات کنم. تا زندان هم رفتیم. داود، طالب ملاقات شد که اسم من در میان نباشد، اما رئیس زندان که افسری بنام سرهنگ فدوی بود، زیر بار نرفت و به این ترتیب سرخورده و مأیوس برگشتیم. سری به بانک زدم، که بعلت اعتصاب تعطیل بود، اما داود گفت که از بابت پول خیالم راحت باشد، چون علی اکبر پرورش همه رسیده‌ها را به او داده و چیزی نزدیک به دو میلیون و چهارصد هزار تومان موجودی دارم. دوباره به قهدریجان برگشتم، پنجاه هزار تومان به مادرم و بیست هزار تومان هم به خواهرم و داود دادم و پیش از ظهر همانروز شنبه بسوی تهران برگشتم. احساس کردم، قهدریجان دیگر جای زندگی کردن من نیست!

حدود ساعت شش بعد از ظهر به مدرسه رفاه رسیدم.

قطب زاده، بلافاصله مرا به کناری کشید و گفت: پهلوان! حق با تو بود و خوب شد که زود برگشتی. اگر می توانی به بقیه هم اطلاع بده که منتظر هیچدم نباشند و بر گردند که این انقلاب با این مادر قحبه ها، بدون شما بروچه های لیبی صفایی ندارد! خودت هم گوشت را باز کن ببین چه می گویم. اولاً از بغل دست من تکان نمی خوری! دوماً این شیخ صادق خلخالی يك گروه فدایی برای خمینی ترتیب داده که مثل آب خوردن سر می برند، دك کردن شما هم بهمین جهت بود، که البته من هم فریب خوردم و حق با تو بود. فعلاً شما هستید و این گروه بچه آخوندها که باید ضرب شصت نشان بدهی، سوماً من توانسته ام چاپچی را همه کاره اینجا قرار بدهم و گفته ام که با تو مثل يك فرمانده رفتار کند، بنابراین این حواست جمع باشد، گند نزن! چهارماً ساعت ده شب همین جا باش، قرار است جایی برویم، بقیه حرفها را هم بعد می زنم.

ساعت ده شب، قطب زاده آمد و گفت برویم! پیش از ترك مدرسه رفاه، قطب زاده گفت: آخوندها دارند سعی می کنند، دور را از دست ما بگیرند، من هم دارم با آنها بازی می کنم ولی یادت باشد بیشتر کسانی که ما در اینجا می بینیم، به کسانی که با خمینی از خارج آمده اند، يك جور دیگری نگاه می کنند، ما هم باید با مشت بسته بازی کنیم. مثلاً من هیچ دوست ندارم که تو مثل راننده ها پشت فرمان اتومبیل بنشینی. تو فرمانده چریکها هستی و اینجا باید نقش يك فرمانده بسیار مهم را بازی کنی تا بقیه ماستها را کیسه کنند! اصلاً خودت را دست کم نگیر!

وقتی اتومبیلی با يك راننده آمد تا من و قطب زاده را ببرد و در را برایمان باز کردتد و من و قطب زاده روی صندلی عقب نشستیم و راننده که يك استاد دانشگاه تهران بنام دكتر پرویز ساداتی بود، بسوی زعفرانیه براه افتاد، تازه فهمیدم مقصود قطب زاده از کارهایی که می خواست من بکنم، چیست؟